

UNIVERSAL  
LIBRARY

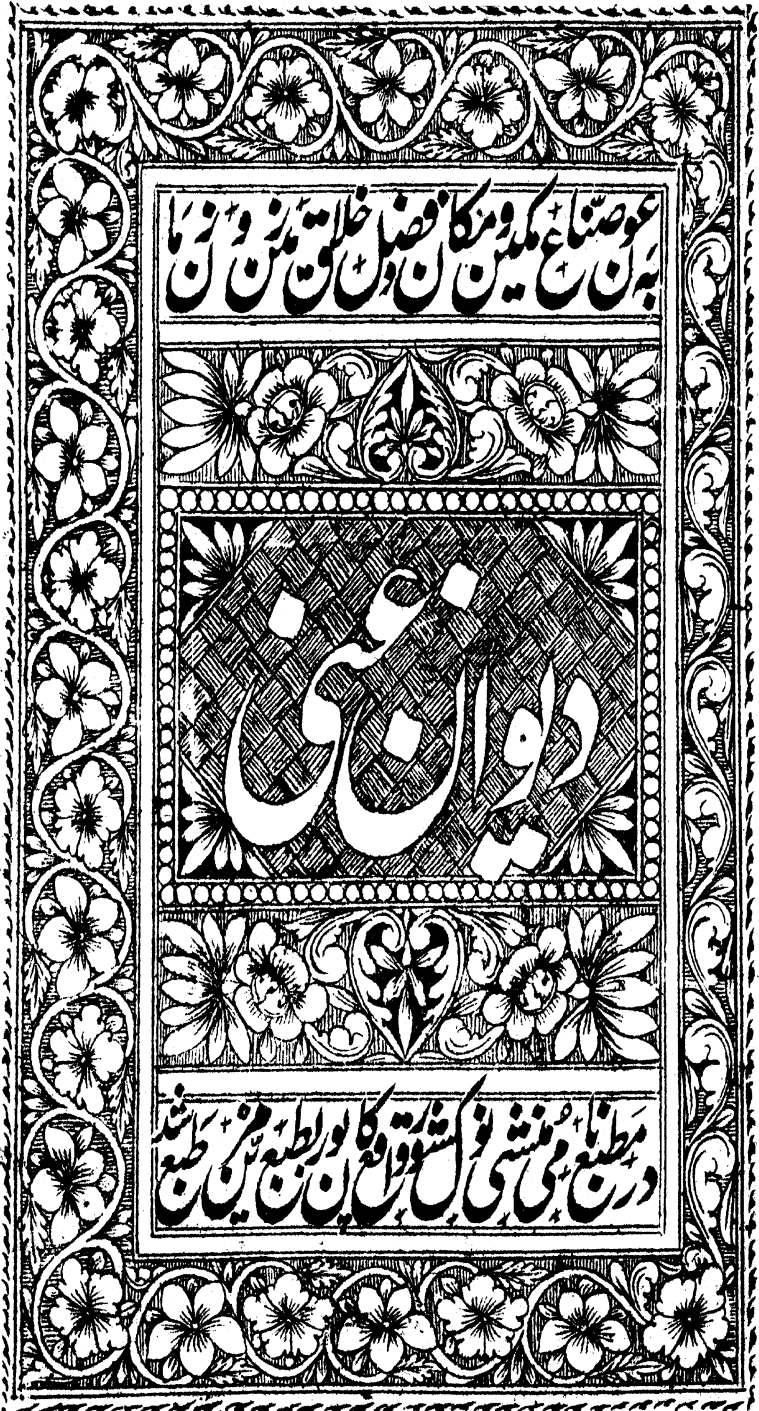
**OU\_228794**

UNIVERSAL  
LIBRARY









عوضتای بکر و مکر از مکر خالص خالص  
بهرین روزگار و درین روزگار



روزگار



درین روزگار و درین روزگار  
مطیع بهی و مستحق کسب و کسب

با اتمام بیادت شیام نامقدّمی را شامت یافت  
بعد جز

اصطلاح

اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شاہدین کو فرسٹ، مٹول سے جو لغزہ ہو جو ہے اور درخواست کرنے سے  
ملکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ نسبت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف نسبت کلمات دواوین فارسی و کتب  
دواوین اردو فارسی کی چند کتابیں نہیں بچ کر رہے ہیں ناظرین اور شاہدین بالخصوص اگر خط کتابی و ہرہ دانی اور نجاوین

کلیات دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ سارا کا ہے۔  
الیقینا محشی - ببلو نہ جدید بہت خوشخط ہے ہوا ہے۔  
کاغذ کندہ و لایینی۔  
ایضاً - کاغذ سفید گندہ۔  
ایضاً - کاغذ کچی خسانی۔  
شہر دیوان حافظ - باطل معنی سے علمات سے ہے۔  
مولوی صادق علی صاحب۔  
کلیات عزیزین - یہ ایک مجموعہ غرائب و رازات ہے۔  
سکن آون شیخ محمد علی حیزین ہے اس مجموعہ میں کتب  
شامل ہیں سوا کھری حضرت نصف تواریخ مسلمانین  
قصائد لطیفہ آٹھ اظہار دیوان و فنون کلمات  
و چین لہن و شہوات خرابات فرہنگ نامہ تذکرہ و کتب  
کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں  
کتاب بیدل - رفات بیدل - دیوان بیدل - عباد بیدل  
دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر کتابت بیدل جو اس  
نسخہ نقلی بہت عمدہ ہے یہ بھی تھا وسطے ملائی شالیہ کے کتب  
کلیات سعیدی شہزادی - حادی رسائل فیض اللہ  
دیباچہ کلیات - کوہا - گلستان - بوستان - قصائد عربیہ  
قصائد فارسیہ مرآتی ترجمیات طبیات بدائع خاتمہ  
ترکیات قدیم و حاشیہ ہفت قطعات رباعیات  
شہزادہ قطعات مطابقات ہزلیات خاتمہ۔  
کلیات سعیدی - مطبوعہ جدید۔  
دیوان مخفی - تعریف مخفی زبختی - یہ استاد اہل زبان  
تھا ازشت نام مقام کا ہے ولایت فارس میں جو نادر وقت  
ہیں اس کو کلام زیب النساءیم کہتے ہیں غلام ہے تذکرہ  
سے ظاہر ہے۔

دیوان خواجہ سعید الدین غنی - ایک نایاب بہت  
یقینت محض غنایت از وی ہے اس طبع کو ملی تبر کا  
قیم ہوتی۔  
دیوان حضرت نوح الطلم - شیخ علی الدین گیلانی  
مشہور بہ پیران پیر دستگیر۔  
کلیات امیر خاں - فارسی - عالیجناب مرزا سلاطین  
دیوان آخروان - سن ۱۲۸۰ خجالیات عالیجناب ماجر  
رام خان صاحب۔  
دیوان صاحب - مشہور ہے کہ اس میں ہے۔  
دیوان ناصر علی شہنشاہ و شاعر یادگار زمانہ ستارین ہے  
قصائد حدیثیہ نظام - عمدہ مجموعہ قصائد فارسی حمد و ثناء  
جو بہ نظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق کرمانی ادا و کل  
ساتھ شہنشاہ کو امر سنگتہ کلام فارسی شامل ہے۔  
کلیات ہاشمیہ - کامل و زمانہ کلام محمد علی صاحب تبریز  
شاعر مشہور ہے۔  
دیوان شہنشاہ - مولوی سلامت شہزادہ کا پنوری نظامی  
دیوان شہنشاہی - شہنشاہ اہل زبان جو مطبوعہ مطبع  
دیوان نویدی - فارسی زبان میں عید رس اطفال دیدی  
نظم و نثر کی تعریف طبع سعیدی۔  
کلیات شہزادی - شہزادہ محمد علی کی کتابت تصنیفات  
شہزادہ صاحب مرحوم ہارسی بنجو و تخلص باوکار  
ہے۔  
کلیات امیر خسرو دہلوی - جو عسے چار دیوان دیوان  
تختہ الصفر جو کلام حضرت امیر خسرو دیوان وسط  
الحیرۃ کلام جوانی - دیوان عزت الکمال جو بڑی کمال ہے  
چالیس برس میں تالیف فرمایا دیوان بقیہ بقیہ جو کہ بڑی  
میں تعریف فرمایا۔

توضیح آنکه در مکالمه حضرت علی علیه السلام  
ببینان این است که این است که این است



و این است که این است که این است



درین باب در پیشگاه شاهنشاهی  
مطالع و درین باب در پیشگاه شاهنشاهی







بر بالای هر دوی انداخت چنانچه خود می فرماید شعر شعری شده پوئیده  
 فصل در دانش من چو زوده که ماند بزیر برگ نمنان ، اگر افلاطون نشسته در باز  
 فواشش میداشت هر روز زخمی شستش در ترک تجرد چنان میگردد که از  
 پیکر پستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جانش کاغذ و کوفته  
 از غزلت و آرزوی داسه نیز از سخنان وحشی بکسی رام نمیشد و بر مضنه بجای یا  
 هیچکس آشنایی نمیکرد نفس وی بود مجسمه سخنان ما بر پیش آینه جمال دست و  
 وحش نوری مظلوم که معانی روشش درین عالم بیخ شمال او درین کمالات بجا  
 فواض آب عایت معارف حقانی سالک سالک مندان حضرت شیخ غفر له  
 دامت علی سائر السالین فیوضات انتسابت و است و خود را بنفای نیشی  
 می انگاشت و در بر این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه مضه  
 با طرا ز سخن آشیان طار طه شتافت و در فضای عالم ملکوتش پرواز طائران  
 تقدس یافته سخن بند که از ذات شرفش یادگار مانده بود و جز بر صحنه رو بگوشت

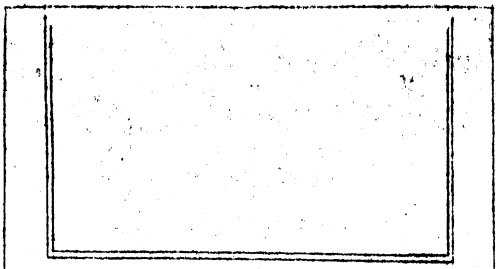
دیوان عثمانی

منی نمود و خانی چند که طبع لطیفش بحای خود نشانده چون تیمان بے خانمان  
 سفینه با سه مردم بود چو پیله و بید پیش از آنکه مسوده اشعارش شیرازه جویت  
 پذیرد و سخنان عیاضش صورت دیوان گرد در شیهات از هم گسست و نسخه  
 وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد قطعات تارخ کملوب  
 از فوت عثمانی گشت که و سه علمین هر کس شده در ماتم او خاک زمین  
 تاریخ و فاشش از هر سر سجد جو پنهان شده گنج هنری زیر زمین  
 دوش من گفت فاشش که غنی مری ایضا قلت اسکت انت لیس ذکرا  
 اهل دل اسه چنبره برگ نمیرند گفت بیوت الذی یحون یقیابا  
 نیست و فاشش جسرا انتقال مکانی کان یقیابا اولک یبراد نقیشتا

بسیار از این دیوان عثمانی که در دسترس است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است  
 در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است  
 در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است

بسیار از این دیوان عثمانی که در دسترس است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است  
 در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است  
 در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است و در بعضی نسخه ها که در بعضی کتابخانه ها موجود است





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ردیف الف

جنونی گو که از قید خرو و بیرون کشم پاره بیز بگرم می پریشان محبتش عزتی در می اگر شهرت بوسه ارغوانی آنکه تو آدم عزت تو به بزم می پریشان سر کشی بر طاق میز او شکست از مهر در دیوار میریزد گرد گرد نثار دره بگردون روح تابانده سخن	کنم ز بجز بای خویش تن دمان صحرای که چون آن مجلس شیشه خالی میکند جلال که در پرواز دارد گوشه گیری نام عقاب که میسریند نذرستان هجا با خون مینار زرنگت چهره مار خجست رنگ خانه مار رسائی نیست در پرواز مرغ رسته پاره
---	--

آغوشی رویشیاد پر کنعان را تماشا کن  
که روشن کرد نور دیده اش چشم زینهارا

میاری بخت بهر عرق مادر شوهر دار  
لباس با سبکساران تعلق بر می تابم  
بوجهر از شعله و از غلغل زرم می روشن

چون از این سخن در یادش نماند  
باید که در یادش نماند  
چون از این سخن در یادش نماند  
باید که در یادش نماند  
چون از این سخن در یادش نماند  
باید که در یادش نماند  
چون از این سخن در یادش نماند  
باید که در یادش نماند

دیوان غنی

مردم عالم را که در عالم گشته اند  
باید که در یادش نماند  
مردم عالم را که در عالم گشته اند  
باید که در یادش نماند  
مردم عالم را که در عالم گشته اند  
باید که در یادش نماند  
مردم عالم را که در عالم گشته اند  
باید که در یادش نماند

در این عالم که در عالم گشته اند  
باید که در یادش نماند  
در این عالم که در عالم گشته اند  
باید که در یادش نماند  
در این عالم که در عالم گشته اند  
باید که در یادش نماند  
در این عالم که در عالم گشته اند  
باید که در یادش نماند



کتابخانه کتب خطی و چاپی  
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
 تهران

<p>کاخ بادی شمار دگر در یاد بار          ز زبان کردم تصور راه ناهوار          ما چه بنویسیم شرح سینه زنگار          کردیم تا کار آخر خانه از گنج بار</p>	<p>طفل اشکم گر بازی رو بصیر آورد          دل با ستیگال بستم ماندم از معصوم          حال ما از نامه باطل کجوتر دروش است          همیشه هار محبت از بسکه بر دیوار زد</p>
<p>کی رود از سر هوا غمک برون آرا          باد دور دستت اتم بی تو نمونگار          آب پیکان زخمی سازد لب سوفا را          در دل اعجاز نتوان دید نقش بار</p>	<p>بر زمین پیوسته می بینم لذت یار را          تا تو رفیق رفت از کف نقد عشق بی نوا          سخت دل که میرساند پیر و خود را بکام          کوی کین گریه بگ باغ بار کند بنویسد نیست</p>
<p>باده نوشان را غمی از آتش دوزخ چه پاک          شعله شلخ گل بود مرغان آتش خوار را</p>	<p>گر مریوانند بستم بسکه در راه و فنا          خانه مازیر بار منت نقاش نیست          بسکه شد زنجیر پایم رشته حساب وطن          گر رسد در گوش من آواز سنگ و دکان</p>
<p>دور نبودم که بسوزد در کف دستم عصا          نیست نقشه پیش ما خوشتر ز نقش لیل          در سفر دلم چو سوزن چشم دادم در قفا          میردم از خانه زنجیر بیرون چون صدا          تا نماند بر راه در کاشانه ات سیل بلا          میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا</p>	<p>خانه خالی کن نه سبب تعلق چون جاب          پای آدر راه عشق از بسکه می آید بنگ          از خود آرای غمی در بند زیت میستم          می پرد چون رنگ کرد از دست من چنگ</p>

دوستان عزیز  
 این کتاب را در کتابخانه  
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
 تهران نگهداری می کنند  
 و در اختیار شما قرار می دهند  
 اگر چه این کتاب قدیمی است  
 اما به دلیل ارزش تاریخی و ادبی  
 آن در دسترس شما قرار می گیرد  
 امیدواریم که این کتاب  
 برای شما مفید و لذت بخش باشد  
 و در مطالعه آن به یاد داشته باشید  
 که این کتاب در مالکیت  
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
 تهران است و باید با احتیاط  
 در آن مطالعه کنید  
 و از هرگونه آسیب به آن  
 جلوگیری کنید  
 با تشکر از همکاری شما  
 مسئول کتابخانه

دیوان غنی

کتابخانه کتب خطی و چاپی  
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
 تهران













در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

نارود در هوا گرم لطفی است  
 انصاف نیست از اهل کرم بر گشته  
 زبان بی با و از بلند این خرد  
 خورشید است که در دم آدم بی سایه  
 زهدی در حصار خطا زردان نمی  
 بلال عید را دم گرم گریه شو پیر  
 که هرگز بر نسا زد کاسه گردان  
 که می سازد یکدم جواب صاحب نفس  
 غریب این نان گرسایه آدم شو پیر  
 که یاد و کلفت محفوظ دارد در من

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

**ایضا**  
 تن ساخته پانصد درین مرحله جان  
 آن شوخ چو در کتب پیدا کرد ز یاد  
 شد و روشن از شرح که در بزم جان  
 جز آینه پای من امروز درین حالت  
 مغلس بزوبهره ز کپلو سے نو مکر  
 ساکن کند آینه شرح خاک سب و ان  
 در ایضی می شرد تیر و کمان ترا  
 خاموش شدن مرگ بو ایل بان  
 جرمی نمود قاتله ریگ روان را  
 کی تیر چو خوشی ز بد زان کمان را

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

۱۶ دیوان غنی

**ایضا**  
 هر که پابند وطن شدی کشد آزار  
 به چنگ از سینه صد جاک ما بادی کرد  
 ما بروی گل نیفتد چشم بر زون نگار  
 از حساب حاصل گشت جزون خافنم  
 پای گل اندر چین دائم راست نزار  
 گر چه بستم رشته بر گشت سوزن بار  
 بست بلب ایشان در رخنه دیوار ما  
 کردم از گشت پای خود شمار خار

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

**ایضا**  
 ساقی بجام ریز می پر کمال  
 تا رزق خود رسد بد بخت چو آسما  
 بنود گل تو اضع دشمن بجز گزند  
 چشم فلک کمی پرد از شوق ابر  
 ماه تمام ساز یک شب بلال  
 دائم خموش طرب زبان سوال  
 پاپوش تیشه افند از پانمال را  
 بر دیده می نهد پر کا ه بلال

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن در وقت آشامیدن  
 در وقت نشستن در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن در وقت ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

















بعضی از اینها را در وقت بارداری خوردن آن بسیار مضر است و در وقت شیرداری خوردن آن نیز مضر است و در وقت کودکی خوردن آن نیز مضر است و در وقت جوانی خوردن آن نیز مضر است و در وقت پیری خوردن آن نیز مضر است

بر سر خیرت چو دید آن ابرو خوزیرا	اگر ماه تو سپراز بسم تیغ تیر را
ایضا	
در دلدارد اگر دم رقیبم شد و چو آبخا	ز دم نقیبی برون آمد بجای گنج مار آبخا
ایضا	
خمار صفات از درد بهر تو کردی را	آورد شوق لعلت بیرون ز چو می را
ایضا	
رفوری ناهست کی افتاده می باشیم ما	بایچو خم درگور هم استاده می باشیم ما
ایضا	
تابوت مرده دوش بهشمار کرد مارا	پای بخواب رفته بیدار کرد مارا
ایضا	
هست زهر آب فنا صهبای ما	از هر ه شیران بودینای ما
ایضا	
برنجی گرز طبعم در شکایت جسته میدینا	اگر خواهی به پشت می فرستم بینه
ایضا	
کند گر خود نما چون مه سواد صفی روشتن	بگردون میرساند دعوی صفا کمالی
ایضا	
خوبیش را با که بسنجیم غنمی در سبکی	نیست جز سایه خود سنگ ترازو با
ایضا	
بسکه بی زلف بتان دست دم برزند	صورت شان گرفت آینه زانوم
ایضا	
حسن و جمال ذاتی است دشمن ز عیب غرضی	سهرمه غبار خاطرست چشم سیاه یارا

بعضی از اینها را در وقت بارداری خوردن آن بسیار مضر است و در وقت شیرداری خوردن آن نیز مضر است و در وقت کودکی خوردن آن نیز مضر است و در وقت جوانی خوردن آن نیز مضر است و در وقت پیری خوردن آن نیز مضر است

در دماغ دگر درت خاطر آرا

بعضی از اینها را در وقت بارداری خوردن آن بسیار مضر است و در وقت شیرداری خوردن آن نیز مضر است و در وقت کودکی خوردن آن نیز مضر است و در وقت جوانی خوردن آن نیز مضر است و در وقت پیری خوردن آن نیز مضر است



چشم درستی و روشنایی  
در علاج خود را بردست کش و در  
بیمیل سرماند پیش آن و شمع کما کور  
مگذار از قلم و دست دیر پا برون  
وضع مالم کم بود قح زبان را سپر  
تا دم از همسر زلف تو زد  
شده چشم سگان کوی جانان جا رفتن  
با سینه بخان بنان را التفاتے بجزت  
اشعار آبدارم تا شد محیط عالم  
شود آسوده گریه کجا کند دیوانه پانام  
پروانه گو بجز غیرت که شمع را  
اشتب نفعی زمر مده داشت معنی  
بای و صحت ۱۲ تا ۱۳ در ۱۲

خالیست کیسه از زر پوسته استین را	ایضا
بیمیل سرماند پیش آن و شمع کما کور	ایضا
مگذار از قلم و دست دیر پا برون	ایضا
وضع مالم کم بود قح زبان را سپر	ایضا
تا دم از همسر زلف تو زد	ایضا
شده چشم سگان کوی جانان جا رفتن	ایضا
با سینه بخان بنان را التفاتے بجزت	ایضا
اشعار آبدارم تا شد محیط عالم	ایضا
شود آسوده گریه کجا کند دیوانه پانام	ایضا
پروانه گو بجز غیرت که شمع را	ایضا
اشتب نفعی زمر مده داشت معنی	ایضا

از نقد و در جادو شمع  
خود را بچشم از شمع  
زبان خود زبان شمع  
در قح و دست دیر پا  
شده چشم سگان کوی  
جانان جا رفتن  
بای و صحت ۱۲ تا ۱۳  
در ۱۲

بیمیل سرماند پیش آن  
مگذار از قلم و دست  
وضع مالم کم بود قح  
تا دم از همسر زلف تو  
شده چشم سگان کوی  
با سینه بخان بنان را  
اشعار آبدارم تا شد  
شود آسوده گریه کجا  
پروانه گو بجز غیرت  
اشتب نفعی زمر مده

بیمیل سرماند پیش آن  
مگذار از قلم و دست  
وضع مالم کم بود قح  
تا دم از همسر زلف تو  
شده چشم سگان کوی  
با سینه بخان بنان را  
اشعار آبدارم تا شد  
شود آسوده گریه کجا  
پروانه گو بجز غیرت  
اشتب نفعی زمر مده



توفونهای و ماهجوریت ایتم ترا	بود ترقی سنت گل تنبل <small>از لار و ما</small>
باباده عناب ز لعل تو میکشیم	باشدی دو آتشه آب خار را
بچشم کم مبین در ناله اعمال مانا	که می بار دازین ابریشم باران مهتا
بسکه بر جانش از رخ شماری بسد	در گلوی شیشه آب از پنبه پیمیزیم ما
گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن جو بسا	دسته چون گرد باد از خار خوشن تمبا
آدمی در عهد پیری بجز در دغنی	می شمارم لطف خود را رگیت نادندان
ردیف بای موصوفه	
از شرم تو بجز غم کو شراب ناب	باید ستار تر شده راداد آفتاب
رفتم سوی یار و ندیدم روی یار	مانند هر وی که گزود و رو بافتاب
تا که فریب هستی موهوم میروی	نوان چو عکس آینه شد غرق در سحاب
در شمشیر با دل گنه ابر بر هستی	انداختم چو داس ترا بافتاب
خوش دولتی ست فقر که درج از اولی	فروش نیست سایه و فراش آفتاب
هر کس که وادتن به بلا این از بلا	ویران کجا ز موج شود خانه شجبا
گر خاسته از کام براید ز بان چه دور	شد بجز شمشک ترا جدول کباب
سما بر نیادت ز کام زبان عفتی	
چرخ سیاهکام چه کلکم نداد آب	

باید ستار تر شده راداد آفتاب  
مانند هر وی که گزود و رو بافتاب  
نوان چو عکس آینه شد غرق در سحاب  
انداختم چو داس ترا بافتاب  
فروش نیست سایه و فراش آفتاب  
ویران کجا ز موج شود خانه شجبا  
شد بجز شمشک ترا جدول کباب

دیوان غنی

از شرم تو بجز غم کو شراب ناب  
رفتم سوی یار و ندیدم روی یار  
تا که فریب هستی موهوم میروی  
در شمشیر با دل گنه ابر بر هستی  
خوش دولتی ست فقر که درج از اولی  
هر کس که وادتن به بلا این از بلا  
گر خاسته از کام براید ز بان چه دور

باید ستار تر شده راداد آفتاب  
مانند هر وی که گزود و رو بافتاب  
نوان چو عکس آینه شد غرق در سحاب  
انداختم چو داس ترا بافتاب  
فروش نیست سایه و فراش آفتاب  
ویران کجا ز موج شود خانه شجبا  
شد بجز شمشک ترا جدول کباب































سبح در مسجد دوز مسکن بپایه خوش است	اگر به دور خانه فقه و خنده بیخانه خوش
ایضا	ایضا
از زمین افت آن شیخ غم دامنه است	دل زخمی بر دل زمان چشم و ابرو مانده
ایضا	ایضا
روزی که شانه زلف ترا پیدا کرده است	بپلوتی ز صحبت شمشاد کرده است
ایضا	ایضا
کشمیر از صحبت روشنگر جمال است	حسن سپاه آنجا که هست خال خال است
ایضا	ایضا
خوشه چینیان با درین مرتبه امیرت	حال خرم فلاک بزیا که نیست
ایضا	ایضا
آن شیخ بقبل من دل پیوسته است	در رفیقم معنی یار یک تو ان بست
ایضا	ایضا
یار در چشم و نگه سرگردم هست جوار	یاد و یاد دیده ام گو یا نقاب وی او
ایضا	ایضا
نیک بد کس گوش نکردن برده است	مغزی که بود در کس بنیبه مجوس است
ایضا	ایضا
مار الفیض را غم جگر در پای غم است	چون لاله خرد در ساغر نام غیر دل نیست
ایضا	ایضا
گر بودش کانی جسم با جرات	هر معان رنگ زرد چهره است
ایضا	ایضا
تو که بانی زد مثل نمک دران زمین	بستن رخ شتر از مضمون رنگین زمین

سبح در مسجد دوز مسکن بپایه خوش است  
 اگر به دور خانه فقه و خنده بیخانه خوش  
 ایضا  
 ایضا  
 از زمین افت آن شیخ غم دامنه است  
 دل زخمی بر دل زمان چشم و ابرو مانده  
 ایضا  
 ایضا  
 روزی که شانه زلف ترا پیدا کرده است  
 بپلوتی ز صحبت شمشاد کرده است  
 ایضا  
 ایضا  
 کشمیر از صحبت روشنگر جمال است  
 حسن سپاه آنجا که هست خال خال است  
 ایضا  
 ایضا  
 خوشه چینیان با درین مرتبه امیرت  
 حال خرم فلاک بزیا که نیست  
 ایضا  
 ایضا  
 آن شیخ بقبل من دل پیوسته است  
 در رفیقم معنی یار یک تو ان بست  
 ایضا  
 ایضا  
 یار در چشم و نگه سرگردم هست جوار  
 یاد و یاد دیده ام گو یا نقاب وی او  
 ایضا  
 ایضا  
 نیک بد کس گوش نکردن برده است  
 مغزی که بود در کس بنیبه مجوس است  
 ایضا  
 ایضا  
 مار الفیض را غم جگر در پای غم است  
 چون لاله خرد در ساغر نام غیر دل نیست  
 ایضا  
 ایضا  
 گر بودش کانی جسم با جرات  
 هر معان رنگ زرد چهره است  
 ایضا  
 ایضا  
 تو که بانی زد مثل نمک دران زمین  
 بستن رخ شتر از مضمون رنگین زمین  
 ایضا  
 ایضا

...  
 ...  
 ...  
 ...



بسکه با تاریکی شبهای غم خورده بود	عاقبت پروانه در یک چرخ آرام یافت ای بیخواب
سنبل زلفت که در گلشن بزمست است	که گل شمع ز لبش گل شبوشده است بیا بره
عنتی زیر زمین اهل فشا را	بود عیشی که بر روی زمین نیست
از شهرم زهر خشک بپیماند ترشده است	اگر بعد ازین دمنون کند پار ساروست
چشم ز گس پیش چشمت کی تواند بشوید	چشم تو هر چند بسیار است اما زو نیست در عقیده در در دست انصاف
تکرار میکنند سخن را بصد ز بان	هر جا که در قلمر و عالم سفینه است
غافل آن به که بود چشم براه من	از پی بی بصیران خواب باز بیدار نابینان
کرد سوزان خندانگ نشان از او گذشت	استخوانی که هفت بود کون شکسته است
باد صبا به گلشن حسن توره نیافت	آن غنچه در دهن به نسیم سخن شکفت سله آوردن
تا در پر سرور بیخک طغیان اشک ما	در یاد بدست سون کلاه حباب خفت
با نهد آتش خام کز سوم سر بر آرد	اگر تن دمی نبری گردد بلند ناست

عنه با کلمات که در  
تکلیفش  
ازین دو مکتوبه  
نیز هر دو ازین ناز که از  
رواست و طاقت  
از ترشیدن تمام  
سعه سببش نشان  
نمودار شدن  
مگر به نرسد  
نیج که در عقده  
شدن از تیرگی  
ایش سعه خنک کرد

در جوانی  
انخوان در آنگشت خدیجه  
ارادان در آردان از نیک  
تو بنده چون نشان از دم از  
پیشونان میدانند که در  
پیش آن اسخون که بدست  
عادت سال از زبان  
صفت از زبان  
سینه از زبان  
سینه از زبان  
سینه از زبان



کس نینگیرد نبریک دم ز عالم دغا	ایکسم تانسته ی از سرمن رفته است
ایضا	ایضا
از بستن جناح کنی رنجبه دست خوش	اشق اسیر کردن خونین لان بس است
ایضا	ایضا
از گریه آب تیشه فرما در خستم	چشمه که شد سفیدم از جوی برینت
ایضا	ایضا
تا بکجه تشنه خوغم باشد	تغ را اگر بدی آب خوش است
ایضا	ایضا
دست از جان شستن اسان ادرها باجر	بیوان چون شمع خون در رنگ بخت
ایضا	ایضا
خلق سرگردان هلاز قحط آب دانم	هر که او دیدیم غریز آسباد گردش
ایضا	ایضا
مردان گفته عار ز پوشیدن سلاح	نامرود با سر جو بود چیز نادونست
ایضا	ایضا
چنان ز سر چون ل شکسته ام بچه	که سبزه در تو پالم چه ریزه بیناست
ایضا	ایضا
گشت تا باد صبا برده در خانه ما	کاغذ وزن ما کاغذ باوی شده است
ایضا	ایضا
آمد بهار ز گس در هر طرف بگشن	اگر که دره چشم گوید بجای گاه خالی است
ایضا	ایضا
پر برادر و دنیا در دسر از بغیر برون	بینه بلبل با بالش پر گردیده است

کتابخانه سید محمد باقر  
 شماره ثبت ۱۰۰۰  
 تهران

این کتاب در سال ۱۳۰۰  
 در تهران چاپ شده است  
 و در کتابخانه سید محمد باقر  
 شماره ثبت ۱۰۰۰  
 تهران  
 در سال ۱۳۰۰  
 در تهران چاپ شده است  
 و در کتابخانه سید محمد باقر  
 شماره ثبت ۱۰۰۰  
 تهران

این کتاب در سال ۱۳۰۰  
 در تهران چاپ شده است  
 و در کتابخانه سید محمد باقر  
 شماره ثبت ۱۰۰۰  
 تهران







بخت شورم شده از بسکه گلو گیرنی  
گر چکانی بگیم شیر نمک آب شود

	<p>بخت شورم شده از بسکه گلو گیرنی گر چکانی بگیم شیر نمک آب شود</p>
<p>اگر کسی ندید در انگشت شانه بند گشتم چو ریگ شنیده ساعت پنج بند تیرے کہ تیز جفت بشد بر شانه بند بر روی آب پنچو حباب آشیاد بند خود را چون نقش پای بیک آستان بند تا چند چرن انا گری دل برانه بند</p>	<p>کار گره کشا شود در زمانه بند یک دم گشت سیر بلبان نصیب من گرم طلب بوصل نامند از اضطراب اے عذیب بہر تماشای عکس گل تا کے چو گرد باد توان بود ہرزہ گرد آخر ز پر خوری شکست چاک می شود</p>
	<p>مانند گل حسے گره کیسہ باز کن تا چند زر چو عجمی گنی در خزانه بند</p>
<p>گرد باد از پروان شعله جو آتش شد بفضہ لہیل برائے گلشن با اثر آتش شد حلقہ زنجیر خود بد شعله جو آتش شد قطرہ می بر لب دریا کسان تجار شد</p>	<p>تا به صحرای طرف روشن چراغ لاله شد ابراطالغ را تماشا کن کہ در فصل بہار بسکہ در دشت جنون دارم آتش شد بسکہ افتاد دست بی اعلت گره دکا آتش شد</p>
<p>انامل ماگرد شتر زیاد در صحراے عشق آگبند گردون عجمی پراز صدائے ناله شد</p>	
<p>از دور سرم سجده بجراب گمان کرد چون کوه مرا ز خم زبان گرم فغان کرد چون صبح مرا دیدن نامان سیر جان کرد ما کشتے سے را نتوانیم روان کرد تا کسند در دستہ برآید چو توان کرد</p>	<p>شکر آئے تیری کہ گذرا ز دل و جان کرد از تیغ گره بیان صبور می نذریدیم کرد بیزاریم از آن مگر کہ وابستہ روست کرد تا آب بر رخ محبت شسته بریزد کرد هر چند عجمی چو گلین خانہ غنیمت کرد</p>

بخت شورم شده از بسکه گلو گیرنی  
گر چکانی بگیم شیر نمک آب شود  
اگر کسی ندید در انگشت شانه بند  
گشتم چو ریگ شنیده ساعت پنج بند  
تیرے کہ تیز جفت بشد بر شانه بند  
بر روی آب پنچو حباب آشیاد بند  
خود را چون نقش پای بیک آستان بند  
تا چند چرن انا گری دل برانه بند  
مانند گل حسے گره کیسہ باز کن  
تا چند زر چو عجمی گنی در خزانه بند  
گرد باد از پروان شعله جو آتش شد  
بفضہ لہیل برائے گلشن با اثر آتش شد  
حلقہ زنجیر خود بد شعله جو آتش شد  
قطرہ می بر لب دریا کسان تجار شد  
انامل ماگرد شتر زیاد در صحراے عشق  
آگبند گردون عجمی پراز صدائے ناله شد  
از دور سرم سجده بجراب گمان کرد  
چون کوه مرا ز خم زبان گرم فغان کرد  
چون صبح مرا دیدن نامان سیر جان کرد  
ما کشتے سے را نتوانیم روان کرد  
تا کسند در دستہ برآید چو توان کرد

کلیتاً از دست  
موتی از دست  
موتی از دست







عنه را در وقت صبح از زبان برون کند تا در وقت شام  
از زبان برون کند تا در وقت صبح از زبان برون کند  
تا در وقت شام از زبان برون کند تا در وقت صبح  
از زبان برون کند تا در وقت شام از زبان برون کند

هر دم از گوشه خاطر سر بستن دارد  
رنگ از دل بنزد شب بجان همتا  
نقش باکم زره خاک نشینی گوید  
ای مردی با بجزی

ایضا

آن چشم مست باده کشتی را چو حاکم  
تا بود گفت گو سخن نام تمام بود  
در چشمه پیراله جناب شرب نیست  
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان

ایضا

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد  
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست  
انقلابی نعسم آبا دجهان میخوانم  
مندر قهر ز کسوت شایسته نبود

ایضا

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد  
اگر گذاریم ز دام و قفست رو بگریز  
گذرم از هر طمع خنده بر آدم دارم  
جز بر طوطی با کز گل و گلزار گذشت

ایضا

آن سر دروان جگر آغوش که دارد  
تا زنگم رسته گوهر شده از اشک  
دستی به نوازش بسروش که دارد  
این دمینه تنهای بناگوش که دارد

بسته است که ملاحظه بکنند  
برای صید بلبلان آن است  
افعیان را در چشمه پیراله  
عنه را در وقت صبح از زبان برون کند  
تا در وقت شام از زبان برون کند  
تا در وقت صبح از زبان برون کند  
تا در وقت شام از زبان برون کند  
تا در وقت صبح از زبان برون کند  
تا در وقت شام از زبان برون کند

از روی امردون  
عنه را در وقت صبح از زبان برون کند  
تا در وقت شام از زبان برون کند

عنه را در وقت صبح از زبان برون کند  
تا در وقت شام از زبان برون کند  
تا در وقت صبح از زبان برون کند  
تا در وقت شام از زبان برون کند









در مقام پیکر  
 نقاشی نمودند  
 کمال اندک  
 گویان از این  
 مذهب گویان  
 از این مذهب  
 در مقام پیکر  
 نقاشی نمودند  
 کمال اندک  
 گویان از این  
 مذهب گویان  
 از این مذهب

ایضا	
پرواز گرد گل ز گلستان و بخارا <small>شمال دارد</small> تا دید پنبه داغ ما برکت <small>ای کنار در کوه و یاوران</small> خالصت می زیارت یادرمانند	منصور بست رخت زهینا و دارما همچون سپیدی که بود گردم دمک گذشت عمر و موی سفیدی بجاکذاست
ایضا	
در آید چون درون دیده مژگان برین آینه رنگ طیان ز مکار برای اختلاط دوستان دیوار میگردد <small>ای سوره است</small>	کن باد و ستان از زشای اختلاط گدرد میشو دل از سخگویان چشم که مبین گرد که درت را که در آن <small>ای مکرگان</small>
ایضا	
چون سینه مست که در روزن بجافته اختر سوخته ام چون پر پر وانه خواهیم این رقص بنام سن دیوانه فتنه	سرمه افشاده ز چشم تو و رسوا گردید شمع آهیم که کند بزم فلک را روشن کو دکان رنگ بگفت بر سر را هندنی
ایضا	
برو آینه در بزم سکنه رآب نان که بخاینده ام آن یار جانی را بخان که روزی آودر خانه سن میمان از خود	بود و شندان اهلیع از نعمت بیان برت تیغ او نپسندم جان و پیشانم مرا چون آسایش دستگای دیگری د
ایضا	
غنچه گوی که بمانت اگر فاسه شود <small>کتاب باز</small> اگر سرد روزی عبار خاطر فاسه شود هر که می افتد پایم کنده فاسه شود	میرود چون گرد بوشی با نه یوسف بیاب با فقر و فاقه غیر سنیم همچون آسپا از تو اضعهای مردم سخت حیرت منی
ایضا	

در مقام پیکر  
 نقاشی نمودند  
 کمال اندک  
 گویان از این  
 مذهب گویان  
 از این مذهب  
 در مقام پیکر  
 نقاشی نمودند  
 کمال اندک  
 گویان از این  
 مذهب گویان  
 از این مذهب

در مقام پیکر  
 نقاشی نمودند  
 کمال اندک  
 گویان از این  
 مذهب گویان  
 از این مذهب

نصفان غریبی جو باد بادی  
 حریفان غریبی جو باد بادی  
 حریفان غریبی جو باد بادی  
 حریفان غریبی جو باد بادی

هر که چشم بر خسار نکو می باشد	شمع پیش نظرش آبله روی باشد
هر که در وادی غم نشسته لبش خورده است	دمش مشیر به چشمش لب جو می باشد
رسد چون بر لبش پیمانه صبا جا نیاید	بله جانی لب می نوش او صبا نیاید
بست خود چنان استمخانی بپاید	که همچون بنجیر جان دراز در بیاید
ز ناز خود دائم آستین باز چین دارد	همیشه یاد سن چین چین در آستین دارد
چرا در دوزخ می چشم طبع بر نعمت دنیا	که از نقد روان سنج روان در هر پند دارد
ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد	ز روی می برونک بردیش غازه میگردد
چو کرده ایم سن هجور با جام هتی خوشتر	بهم پیوسته برگرد لب خمیازه میگردد
در لحد غنچه خاطر ز کفن بکشاید	دل غربت زده از صبح وطن بکشاید
کو در کان غنچه گل را بنفس با دکند	ز بید آن شوخ دامن گر بسخن بکشاید
فیض سخن بمرد سنگلونی رسد	از نافر بوی مشک با هو می رسد
زاهد بیاد تهمت صبا کشش کن	پیدا است ایگی می بلب او می رسد
ترکخ اب آن ترک غوز یزازی نمی خورد	پر بر برون او راز بایلین و صرف تیر خورد
گرتوانی ایدل از فریاد بیدارش کن	بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد

هر که چشم بر خسار نکو می باشد  
 هر که در وادی غم نشسته لبش خورده است  
 رسد چون بر لبش پیمانه صبا جا نیاید  
 بست خود چنان استمخانی بپاید  
 ز ناز خود دائم آستین باز چین دارد  
 چرا در دوزخ می چشم طبع بر نعمت دنیا  
 ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد  
 چو کرده ایم سن هجور با جام هتی خوشتر  
 در لحد غنچه خاطر ز کفن بکشاید  
 کو در کان غنچه گل را بنفس با دکند  
 فیض سخن بمرد سنگلونی رسد  
 زاهد بیاد تهمت صبا کشش کن  
 ترکخ اب آن ترک غوز یزازی نمی خورد  
 گرتوانی ایدل از فریاد بیدارش کن

نصفان غریبی جو باد بادی  
 حریفان غریبی جو باد بادی  
 حریفان غریبی جو باد بادی  
 حریفان غریبی جو باد بادی





بے سرانجامی من بین کہ بزندان محنت  
 حال چشم تر خود ساخته حیران مارا  
 سر مویم شده در آر زوی شاد سفید  
 گشته تا یک جراتا شده از پنجا سفید  
 کاتب دیوان

بے سرانجامی من بین کہ بزندان محنت	سر مویم شده در آر زوی شاد سفید
حال چشم تر خود ساخته حیران مارا	گشته تا یک جراتا شده از پنجا سفید
ایضا	کاتب دیوان
بے آشتین بادہ پر شور و در دما تم است	دست را بشی کند سرگر نگار آخر شود
حیث باشد در وفا کم بودن از زنگار خشنا	عمر آن بہتر کہ در ماسے نگار آخر شود
ایضا	کاتب دیوان
از جوی حرمش پیش نہ خورد دم ز قطره	آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
گردون ز شوق معراج بروی آن بچکا	آب در زرقم زده نامش ہلال شد
ایضا	
دا حکم کہ چو طاقوس پر پر کیستہ من	درہ در نفس بالمش جیسا د ندارد
شعر گلزار آن را ہمہ دار مد نظا طسہ	شعری کہ طغی کنت کسے یاد ندارد
ایضا	
نہندہ پروی بر ماہ گرا شمع رخسارت	بگردش مالہ همچون شعلہ جو الہ میگردد
چسان از ہمدان ارم نہان باز دل	کہ همچون فی نفس در سینه من نالیہ میگردد
ایضا	
زنگم بر پوزار و افتادہ بین بردیم	مانند مرغ وحشے کرد ام بے سگ نزد
زادہ زہمت پست روی نہند گردون	ہن مرغ سست پرواز بر با ہم میگردد
ایضا	
بہ کجا سر شدہ خاموشی از دستم زلف	بی سبب چون آستینیم نیجہ بر لب نیز
بخت میخاہد سیاهی تلب و خوابم چشم	راہ مردم چشمہ فارق گران شب نیز
ایضا	

کاتب دیوان  
 بے سرانجامی من بین کہ بزندان محنت  
 حال چشم تر خود ساخته حیران مارا  
 سر مویم شده در آر زوی شاد سفید  
 گشته تا یک جراتا شده از پنجا سفید  
 کاتب دیوان  
 بے آشتین بادہ پر شور و در دما تم است  
 حیث باشد در وفا کم بودن از زنگار خشنا  
 از جوی حرمش پیش نہ خورد دم ز قطره  
 گردون ز شوق معراج بروی آن بچکا  
 دا حکم کہ چو طاقوس پر پر کیستہ من  
 شعر گلزار آن را ہمہ دار مد نظا طسہ  
 نہندہ پروی بر ماہ گرا شمع رخسارت  
 چسان از ہمدان ارم نہان باز دل  
 زنگم بر پوزار و افتادہ بین بردیم  
 زادہ زہمت پست روی نہند گردون  
 بہ کجا سر شدہ خاموشی از دستم زلف  
 بخت میخاہد سیاهی تلب و خوابم چشم  
 کاتب دیوان

بے سرانجامی من بین کہ بزندان محنت  
 حال چشم تر خود ساخته حیران مارا  
 سر مویم شده در آر زوی شاد سفید  
 گشته تا یک جراتا شده از پنجا سفید  
 کاتب دیوان



این کتاب در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است

شمالی را که در میان کناره‌های کوه کرد	نیم‌خوابیم که مار آسمان از خاک برگیرد
ایضا	ایضا
س از همسری ما می باشد	که گف بجوهر لبت یربیضا شود
ایضا	ایضا
که کند فریاد جانها که بن بپوشد	بیشه اش از دوشش من خم لا اوزن
ایضا	ایضا
در دیده سفید نگاهم است برماند	آه این چه طایفه است که در بیخون بر
ایضا	ایضا
بی صفا از گرد خط گل از من یا رسد	آه سبیل آئینه صفت سبز زنگار است
ایضا	ایضا
شامم خم که چشم من در آن بپوشد	چون گن یک سخی را ز دیده نامد بود
ایضا	ایضا
روحیت دلمان درین لبت جوانی بریا	آه از آن تامله که در مرغ عرق خد
ایضا	ایضا
از ساکنان رفته نشانی بماند	بر آب سیر که رفت ادواتش بماند
ایضا	ایضا
حرف بر اندر بخاران که کس بلان	اگر بخواهد درستان خاندن گوید بلان
ایضا	ایضا
با چشم دو خم ز جهان نیستم فرود	سوزن برای دیده ما سبیل است برود
ایضا	ایضا
دوش بسختی در سیر باغ در ناگردد	اگر سینه سرخچو کس بر تن ما بار بود

این کتاب در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 که در کتب دیگر نمانده است



درین کتاب در بیان آنکه از آنرا در علم غایب در آنکه در آنرا در علم غایب در آنرا در علم غایب

فی همین شرحگان زهر آلودیاریم میگردد	اشانه آن کف چون نژان ما روم میگردد
ایضا	ایضا
گفت تا چشم روم در و در مطلوب سفید	پیش مردم نشود دیده یعقوب سفید
ایضا	ایضا
بود در اضطراب زایل عالم هر که کامل شد	طبعیدن در بیان جمله اعضا قسمت شد
ایضا	ایضا
نسیب یاربغ آفرینش میوه غم خشد	هنالی را که برودیم آخر نخل تا تم خشد
ایضا	ایضا
بنومی یارستان از سحر گردانی پیشان شد	که نخستین مسوالت نداشت زرق دندان شد
ایضا	ایضا
رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند	چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند
ایضا	ایضا
ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید	حیرت دارم که چون شد دیده گریان سفید
ایضا	ایضا
از جویح بے ذلت حاجت روا نگردد	تا آبرو ز نریسه این آسیا نگردد
ایضا	ایضا
هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود	آئینه خانه از تو پیری خانه می شود
ایضا	ایضا
از شرم قامتش بر چون در گزید کرد	قری ز طوق گردن زغبیر پای او کرد
ایضا	ایضا
بایران سخنسار روان میسرود	چه ایران سخن در جهان میسرود

درین کتاب در بیان آنکه از آنرا در علم غایب در آنرا در علم غایب در آنرا در علم غایب

توانی

درین کتاب در بیان آنکه از آنرا در علم غایب در آنرا در علم غایب در آنرا در علم غایب

ایضا	
دیدم ام از دیدن وضع جهان بجز شد	زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
ایضا	
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد	دست اگر چه بیایستاد باز افتاد
ایضا	کتاب از قیام و نمود نماز است
گر نماند باده دل بر نشه آواز بند	چون صها میشو خالی کدو بر شاخ بند
ایضا	
چرخ ظالم دوست چون جز کس از نظر	تیر را پرواز بچشد مرغ را بی پر کند
ایضا	
آن آفتاب تابان چون بی نقاب گروا	در چاه ماه کنگان از شرم آب گردد
ایضا	
سیند آسا اگر پیش خنوم در آتش اندازد	از ان بهتر که دور از خورشید چشم بسازد
ایضا	
چون قصد زخم سپید اجبا میکنند	شمشیر را ز مشک سینه تاب میکنند
ایضا	
ماه انداخت سیر چون طرح تو شد	کاست از غیبت و بچشم با بر تو شد
ایضا	دو ماه کنگال
چو صبورم ز جملات نقاب بر خیزد	ز رشک سوسن آفتاب بر خیزد
ایضا	
چنان از اشک بلبل در گلستان میگردد	که بر آبشیا نماند چون خس گرد آب گردد
ایضا	

طهر از دیدن این  
 جهان آری داشت  
 و بشکرت از دیدن  
 ایشان بین بود  
 رفع شد از من  
 همه در بیان  
 از دست و دندان  
 فتنه و تیرگی  
 من شکست از  
 کردن کارهای  
 در دست تقابل

دولت انجمن

در این عالم  
 از کس عاقل  
 که از کس  
 در این عالم  
 از کس عاقل  
 که از کس  
 در این عالم  
 از کس عاقل  
 که از کس



بچه کور و دروغ بگویند  
 دروغ بگویند و دروغ بگویند  
 دروغ بگویند و دروغ بگویند  
 دروغ بگویند و دروغ بگویند

ایضا	
توان پیچ دید چو در دیده سونند	دیدم میان یار و ندیدم دبان یا
ایضا	
پردار خارش از زبان و تیشان	بلبل بجزرت گل جامے کنی بگش
ایضا	
شیا رباش اینجا و پوار گوش داد	ما حرومی پرستان گفتی شنیدار
ایضا	
ایسان بهینه نمی ترسم شکسته در نفسند	ز لهرم خود مشتق می ایلم از ذوق گرفتار
ایضا	
باید آینه را به پیشمش برد	شوق دیدار خود خفاش پیش برد
ایضا	
ترسم باین بهانه دهان توبه کند	سافر بگفت گرفته چو ز گس میارون
ایضا	
که مال برده اودان زبان رضا کند	دلم و احوال و در زبده دیگر غنچه
ایضا	
آه که هیچ کس آن آخر که بان چاک سیرد	کند تاثیر دم مشوق هم جیبی ما شوق
ایضا	
ماهی طلب آب کند گر چه غذا شده	عاشق بفنا سیر ز مشوق نگردد
ایضا	
کمان را گر چه لرزش میدی ز کمان	خنی سلا و غذای چوب کال ضعف بیکجا
ایضا	

نیت از انکار  
 عام نماند چون  
 خاندان عاقل و غیر  
 اریطه از سر کز من  
 نیت از انکار  
 کدورت و بیادار نش  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی

دوران خوش

خاندان عاقل و غیر  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی  
 ناکامی که بکوشی







دست بابت این عبارت در این کتاب است اسما اللغنه غنائی از شوقین غنائی از شوقین غنائی از شوقین

ایضا	هر طازی که بال قشان بیر سر شوق	دا مین بر آتش دل عشاق میزند
ایضا		
ایضا	جوش شیر از بر ز یاد گرے آید	که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند
ایضا	کحلک پر حجن خامه مور شیشه شیشه	ایکابین داغم که خشم صورتی پیدا کرد
ایضا		
ایضا	بباد دامنش چون شمع نتوانیم جان آد	چرخ هستی ما از دم شمشیری میرو
ایضا		
ایضا	باد بابت ز ملاحبت نتوانم دم زد	آپسته هر چند که خود را بنمک شو کند
ایضا		
ایضا	مالصدم معنی بار یک نگردیم خموش	آگرت انیک بیک شسته دهن می بندد
ایضا		
ایضا	منی آید بکار تیز طبعان جو هر ذاتے	ز آب خود لب تشنه هرگز تر نمی گردد
ایضا		
ایضا	مجنون شد دست بید که در موسم بهار	خوشی بخوش آمد و خنجر بخود کشید
ایضا		
ایضا	نهان شد شمع در فانوس بیتا بپست	بقربی دکان خویش خوبان گرم سینه
ایضا		
ایضا	کسی سوی چمن کردی دز گران شوق	سر بر آورد که گرد مهر چشمت گردد
ایضا		

شوقین مبارک باد  
 طبع حسه جوشن بی  
 گویند تر شوقی غمناک در دین  
 طبع از آن خاک آلود  
 دامن خرافات زان حوض  
 بسیار از صبیح میرو  
 هستی بی از دم شمشیر  
 بنور دلفرود لب لباب  
 بی حوس  
 از آنجا که حال بیست  
 از شورش اخلاط درون  
 بزبان تشنه ز طبعان  
 در شب سحر از لب تو  
 از آن که است در دهن  
 از آنکه است در دهن  
 در آن وقت که  
 در آن وقت که  
 در آن وقت که  
 در آن وقت که

پنداره  
 طبع ای زمان  
 طبع ای زمان  
 طبع ای زمان  
 طبع ای زمان  
 طبع ای زمان

ضعیف انداختن آن بستگان چشم به پیر	که چون زرگان اگر خیزند از پای می آید
ایضا	
کاروان بگذشت من از کایانم زدم براه	بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد
ایضا	
عینی مشکل بود دل من از خوابان لعل آفتاب	بهنوز آب از غم یوسف چشم چاه می آید
ای دل برداشتن	ایضا
خواتم پاک از رخ و خاشاک سازم دانه را	مزد عمر را مورا ز سوراخها عسب بال کرد
ایضا	
هر کس گوهر مقصود نیابد بی سے	پای من بسکه دو آب که را سپید کرد
ایضا	
ز شعر من دگران کاسیاب و من دم	از بان رگوش کجا لذت سخن یابد
ایضا	
طلو بهم تم که آتش از هسایه میخوابد	ببان خوش سازد گرم چون گردون تنخورد
ایضا	کنایه آفتاب
داغم از گرد و خط یار که از پر تو آن	بر رخ آینه ما و کلفت پیدا شد
ایضا	
سینه دشت اگر هوش ربانیه پیش	هر که دیوانه شود در امن مسموم گیسو
ایضا	
گرد و دل خیال تیغ آتش را و بگذشت	که همچون آب من تاغب من بخش آمد
ایضا	
بجز کلفت نشد حاصل اسباب ب ما را	از باد استینی این چرخ عیش مائل شد

طبع جوان در بختگان  
 اگر دولت بماند می آید  
 مناسب تر است نمودن  
 در بعضی  
 ز غم ز یاد دیده شد  
 من آنجا که چاه است  
 که خورد  
 کجا باز درون در اند  
 بی با تو من است  
 سخن شکر لطف ایضا  
 دیوانه  
 هر کس چشم از گرد  
 ز غم ز یاد دیده شد  
 من آنجا که چاه است  
 که خورد  
 کجا باز درون در اند  
 بی با تو من است  
 سخن شکر لطف ایضا  
 دیوانه





درد زان و زان را علاج آن  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان

درد زان و زان را علاج آن  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان

هر که در او درد زانی دل مردم آفتاب  
تقصیه مار که مشهور است را فسانه شمار  
یک سخن سبزه زند باد و زبانی از ماز  
آسپا صاف چو آینه نگر دور غما  
پنجه از گوش برون آر بد با غم بگذار  
آسب تکمین ننگر شعله زار باب خار  
کرد گل سوز در دم چو سپند آخ کار

درد زان و زان را علاج آن  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان

کار نیست عجمی چو در گران خود بینی  
ز دم تا ز خود آینه پیشه مگذر

میزنیر پیوسته دم از اختلاط زلف با  
از در کناری تیار و یکس روزی بسته  
میگشاید گرد نه میدارند شهاده و نیست  
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باب  
چاره دیوار غنا مر نیست غیر از خارج  
نمیت سبیل کشی بار بسان گرد باد  
بسکه کوتاه است دست از درون

درد زان و زان را علاج آن  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان

هر که با فرس است آرد و با وصل خود عجمی  
هر پاسه غل آخر میگزار در برگ دبار

در مزاج خشک از به بسکه اینون کردگار  
خانه ام را عاقبت گردید با هم دوریکه  
عشق افزون میشود چون حس میگردنی

درد زان و زان را علاج آن  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان

درد زان و زان را علاج آن  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان

درد زان و زان را علاج آن  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان  
درد زان است که با درد زان





این کتب در دارالکتاب مطبوع شد  
در تهران در سال ۱۳۰۵  
چاپخانه دارالکتاب

تذکره و سیرت  
شیرازی  
تالیف  
مطبوع

دانش چین از هر صفت گشتن ستاز جان گشتن	شد صفت را آخر از آب گسویجان پزر
ایضا	
معلوم شد ز جنبش بنغم که یک نفس	در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم بر یک شیشه ساعت نگاه کن	غافل مهاش از سفر کاروان عمر
ایضا	
در طلب بوسه تو اسه گلاب زار	آبله پاسه ست ز ششتم بهار
ایضا	
یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سنبه	مانع پر تو غور رشید شدا این کاغذ گیر
ایضا	
باش چون گله گل تشذب بینه شیدا	زنگ غمی پسر تو از رخ آب مخور
ردیف زار بجمعه	
من نمی گویم که از اساک بر ز خاک نیر	خاک را برد از ز بر سر اساک بریز
تو شتر را همی بنزل بشیر از خود فروست	هر گجا موسه به بینی دانه بر خاک بریز
اگر کند استادگی ابر بهار اسه باغبان	آبرو می بریشان را بر زیر تاک بریز
ایضا	
گفتم که شود از گل وصلت چنم سبزه	گل کرد خط از لعل تو در شد مخم سبزه
وصف خط سبزه تو مارد در ز بانست	چون بسته عجب نیست شود گردنم سبزه
ایضا	
اگر چه یکار خدنگ تو ز خودم بگذشت	تش خون من ست آن لب فلور سبزه
ایضا	
در پای نهائی چو مر است گیسو	چون خوشه ام اسه محتسب ز ناک یاو

دانش چین  
مطبوع شد  
تذکره و سیرت  
شیرازی  
تالیف  
مطبوع

دیوان غنی  
تذکره و سیرت  
شیرازی  
تالیف  
مطبوع

این کتب در دارالکتاب مطبوع شد  
در تهران در سال ۱۳۰۵  
چاپخانه دارالکتاب

تذکره و سیرت  
شیرازی  
تالیف  
مطبوع



ان در شهرهای...  
ازین شهرهای...  
که در شهرهای...  
بسیار است...  
که در شهرهای...  
بسیار است...  
که در شهرهای...  
بسیار است...

	ایضا	
دست برگ گل گریه پیردا باشد پس هر باگوست محرابی گریه باشد پس	قست ازین گلستان چار خزانست پس سر و پیش انگندان از شرم گنه خویش است	
شبهت محراب با گریه جان ظاهر برش	ایضا	
در نظر محراب بهادرم زد یو نفوس گل اسپر گلبن و بلبل گرفتار نفس	مسکه از دروازه ایستم گرفتار نفس نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که	
	ایضا	
از فریب نرس شمللا بترس رودین چین چمه	از فریب نرس شمللا بترس رودین چین چمه	
که میراست میگرواندا ز پهلوه به پهلوش بر آمد نافه را موش زبان در وصف گیش گر آهوی آهو گیر باشد چشم جادوش	ز ناز و عشوه مرکزین ناقد شمع جادوش بصورتی سخن باد صبا تا دم ز دوازوش خزانان را براه آرد ز ره گمانهای گشته	
ایضا	ایضا	
زاهد بنیاد یا خیا از بیم آب گردش پاییم ندید دیگر هرگز خواب گردش کز فایست برآرد همچون کباب گردش	دارد به بزمستان جام شراب گردش تا بچرخ فنام چون نقشس با پراهش خواهی که پینه گردی نشین سخن یک جا	
ایضا	ایضا	
هست از دلخ جنونم پنه پا آلتش مراخ از پینه برون آید و تیر از ترکش کلفت از دل نبردی چون باشد بغیش	بسکه کردم قدم از سر بر و آن هوش ای خوش آمد کم اسیران همه نادشوند نور کم صیدها از و عن نا صاف چرخ	
ایضا	ایضا	

ان در شهرهای...  
ازین شهرهای...  
که در شهرهای...  
بسیار است...  
که در شهرهای...  
بسیار است...  
که در شهرهای...  
بسیار است...

### دیوان غیبی

ان در شهرهای...  
ازین شهرهای...  
که در شهرهای...  
بسیار است...  
که در شهرهای...  
بسیار است...  
که در شهرهای...  
بسیار است...

ان در شهرهای...  
ازین شهرهای...  
که در شهرهای...  
بسیار است...  
که در شهرهای...  
بسیار است...  
که در شهرهای...  
بسیار است...



درد جان پدید آید / کبریت گرم شود / غبار آلود / منور است / دلداری / دلداری / در وقت / است / در وقت / در وقت / در وقت

فاصل دادیم دل بدست	ما را یاد و ترا فراموش
ایضا	
کسیکه عشق بود روز اول استخوان	کتاب مرگ هواست کاغذ باستان
ایضا	
راز کس از صفا پیش کن ز نهار فاش	صد بان گراشت چون در غم مشاش
ایضا	
بسکه همچون آسیای ناالم از بیدار خویش	میکشتم در گوش خود آن گشت از خواب خویش
ایضا	
در خواب رودگر نفسی چشم نکوش	اناز از عرق نغمه زند آب بر پیش
ای صحت	ای ناز او را بیدار سازند
ز نهار کن میگیره بر افتادن سرکش	افتادن سرکش بود افتادن آتش
ایضا	
سوی دزی بر نید از مرا از جا خویش	آبر و چون شمع بیخزم ولی در پاک خویش
ای صحت	
چند جوان توان خوردن دست لفس خویش	انگ ستم بر شکم بهتر است نفس خویش
ایضا	
سفر چگونه گزینیم ز آستانه خویش	آه بجز مردم چشم بقید فدا خویش
ایضا	
سوز دل که دام از گریه کم نگردد	چون شمع آب چشم باشد غذای آتش
ایضا	
کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند	در زندگی چه شمع بگیرم بحال خویش

درد جان پدید آید / کبریت گرم شود / غبار آلود / منور است / دلداری / دلداری / در وقت / است / در وقت / در وقت / در وقت

دیوان صحنی  
کتابخانه ملی ایران  
موسسه تخصصی زبان  
تهران

در وقت / است / در وقت / در وقت



چهره گردد گریشی با عافش رخسار شمع چشم و سنوی کلبایر ز مژمن و دشتن در شب وصلت چو خا اید بزم مار و دشن کنند	افکنند اشک نر دست صد گره در کار شمع آستین عینک پاک زد اشک از رخسار شمع پهین بصر آورد گردون برای نار شمع
---	---

ردیف عین معجمه

روشن ز من همان دمن از بخت تیر فراغ فیض سیه بهار ششم بود آرزو	که نشاید چراغ شود محواز چسب فراغ بو س گل چراغ مرا کرد سیه لغ
---	---

ایضا

هر جا بود روشن دلی باشد ز بخت تیر فراغ	نما ریگی پاسه چراغ زائل نگردد از چراغ
--	---------------------------------------

ایضا

جز می پیشش بخور بهر صفای داغ	ردغن اگر صاف نیست تیره فرود چراغ
------------------------------	----------------------------------

ردیف فا

اسه بکدورت ۱۲

بسکه بستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف سرخشی باز پروستان باعث شرم و کدورت آزادانی جوهر می باید شکر انداختن عزت داریم در شهر چون کز راه دور سوز عشق ماز حرف سرد نا صم کم نشد نیک و بد را قیاسی نیست در بازار شهر	میشود هر مشرم با صرع دیگار طرف آبروریزد چو گردد دشتیشه با سنا غطرف گوشوا آئینه مردم بارخ دلبر طرف سنگ می آید با استقبال ماز هر طرف گر بی آتش نیک گردد وز سزما بر طرف میشود در هر تراز و سنگ با گوهر طرف
--	--

ساده لوحان را نباید تربیت کردن عینی

گشت چون آئینه روشن شد بر دشتگ طرف

ردیف قاف

چشم سفیدست نمدان خوان عبقق	بی انمک چشی نکنند بهمان عشق
----------------------------	-----------------------------

نشانده شود از  
شاید در این  
نقش بر این  
است که در این  
بود است نور  
باید باز  
این بیت در  
دیوان عینی  
نشانده شود از  
شاید در این  
نقش بر این  
است که در این  
بود است نور  
باید باز  
این بیت در  
دیوان عینی





کله باقی کله  
نیز وقت است که بنویس  
مردود در این وقت  
نیز وقت است که بنویس  
مردود در این وقت  
نیز وقت است که بنویس  
مردود در این وقت

اگر نباید مرد از شنبه اشک بلبل	نمیاید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل
شده از خوردن پاشش زبان لعل	لبش لعل و دهن سوراخ تن لعل
سر دور فصل خزان ماند بحال	راستی را نبود بسم زوال
نیت شهرت طلب آنکس که گمانی دارد	هرگز انگشت نمابد بر بنامش چو مال
نی جای درون قفس فی پاک برون شد	در مانده این دوازه ام همچو حب لعل
نشان برزه گردنی پاست از طرز رفتارم	بود سرگشتگی پید از نقش پا چو پر کارم
سر از دست این مشکک نشانیان دل تنگ است	ز نام خنما گره چون خنجر افتاد دست در کارم
ولی سوراخ از دست فلک نام که چون سوز	ز پایم رفته چون سر زرد که بخت گرفتارم
ز لبش در جبهه جردم نقش ابرو و تیو جاد او	سود قیوس قزح هرگز پردرنگی ز رخسارم
بر انگشتش بر بچم رسته بار یک ترازو	دیده تا آن تنافل پیشه رایا د از تن نام
مر آجر تخته بندی تا و کا نزاری نمیداشد	شکست افتاد تا از سستی طالع با آرم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون	بکار نی شکر صدقه افکن دست شمارم
صدای گریه ابر بهاری کرد معلوم	که آب بحر را ز در بر زمین چشم گهر بارم
عینی از گلشن گیتی با حشر گزینم بسلو	که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
یار در برزم آمد و ما از حیا بر خاستیم	چون نگین تا نقش ما بنشت ما بر خاستیم

این بر سر این  
در میان اینها  
ت میگویند  
کلمات این  
آمده است  
از زبان  
از بعضی  
شکل  
بدرستی  
کلمه

دانش ز فدا برون  
فلک دل  
سه نایب  
دارم  
از روی  
هر که  
از روی  
هر که  
از روی  
هر که

کلمه  
کلمه  
کلمه  
کلمه  
کلمه  
کلمه  
کلمه  
کلمه  
کلمه  
کلمه

معمول است که در این وقت که در فصل بهار است و در این وقت که در فصل بهار است و در این وقت که در فصل بهار است

دست میبایست شستند آبرو در کوهستان	ما از خوان اهل دولت نداشتن بر خاستیم
بارها با سایه بنجدیم خود را در وقت	او ز تمکین بر زمین نشست ما بر خاستیم
ببهارها با شما سخن که مانند پسند	گرم تا در بزم او گرمیم جا بر خاستیم
کس بی نظیر ما از اهل مجلس بر خاست	بهر پاس عزت آن خرد و ز جا بر خاستیم
ایست ما را قوت بی تمکید استادان غنی	
نقش دیواریم همچون سایه ما بر خاستیم	
در آفرینش من در دنیا در نظر دارم	ز عشقت کار چون قصور با دار در کارم
همه و دیوار او اگر دست چینی در تاشایت	منم کز روی حسرت چشم برد دیوار و دارم
مبارک خاطر من از اهل عالم جمع شد چندان	که بنیوا هم به پیش روی خود دیوار بردارم
ز شوق بر زه گردی چو ریک شیشه است	بنزول تا نهادم پای انداز سفر دارم
غنی بکنم معشوق و عاشق دیدنی دارم	سه قصه
نگاه جو بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم	
منم همچو تار سبجه بعد در کشیده ایم	آخر رسیده ایم بخود آورم سیده ایم
آسودگی گوشت هستی نژیده ایم	جان داده ایم و کنج مزارع خرمیده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پاسه ما	از پاناشسته ایم بمنزل سیده ایم
در عالم مثال مثال نبوده است	هر چند که در چو آینه دیده ایم
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار	مادشت خویش در فعل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین	از ناله چون پسندنجهای رسیده ایم
فارس غنیم زهر زده دوی پنجه آسبیا	ببوده پای خویش بر این کشیده ایم
الضیاء	
ز نمودن مردم گوش کردن خواست	ز خشکی مغز سرگردید آغوش چیده در گوشتم

از آن خندان و خوش خلق که در این وقت که در فصل بهار است و در این وقت که در فصل بهار است و در این وقت که در فصل بهار است

دیوان چمنی

از آن خندان و خوش خلق که در این وقت که در فصل بهار است و در این وقت که در فصل بهار است و در این وقت که در فصل بهار است

در وقت خواب  
 در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن  
 در وقت نشستن  
 در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن  
 در وقت خوابیدن  
 در وقت بیدار شدن  
 در وقت نماز  
 در وقت دعا خواندن  
 در وقت تلاوت قرآن  
 در وقت صحبت کردن  
 در وقت سکوت کردن  
 در وقت خندیدن  
 در وقت گریه کردن  
 در وقت عصبانیت  
 در وقت آرامی  
 در وقت شادی  
 در وقت غمگینی  
 در وقت امیدواری  
 در وقت ناامیدی  
 در وقت شکرگزاری  
 در وقت استغفار  
 در وقت توبه  
 در وقت پشیمانی  
 در وقت اطمینان  
 در وقت ترس  
 در وقت شجاعت  
 در وقت خجالت  
 در وقت خفا  
 در وقت افشای راز  
 در وقت پنهان کردن  
 در وقت آشکار کردن  
 در وقت دروغ گفتن  
 در وقت راست گفتن  
 در وقت پند گرفتن  
 در وقت نصیحت کردن  
 در وقت نصیحت پذیردن  
 در وقت نصیحت نکردن  
 در وقت نصیحت نپذیردن  
 در وقت نصیحت نخواستن  
 در وقت نصیحت نخواستن

شوم هر بلایی که برجامه از شادی نمی گذرد  
 بستم که سازم با نس خود غمچین گل را  
 جهان پرورد و بجز بدم بدان تن تسلیم

ایضا

تنگ و تار یک ست همچون نمونه فی خادم  
 من درین آرزای انتظار دشمن خود پیبرم  
 در تر خشک جهان چون نوحه و صبا

ایضا

بر بزم درد مندان از نالهیدن هوسم  
 بگلزار رحمت آیشان بستم تا شاکن  
 فغان دل بگوش از سینه صد چاک می آید

ایضا

عمر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بجام  
 پای من یک لحظه جا در گوشه دامان  
 خاکساران از بلای آسانی امین اند

ایضا

چون فضل اشک گرچه ببردم نشسته ایم  
 خواندم تمام صفحہ گیتی چو آفتاب  
 دالم جو انم از دهمت بلند

ایضا

کنج میزانی طالع سامان کجا دارم  
 که بیم خانه دیرانی ز موج بویار دارم

در وقت خواب  
 در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن  
 در وقت نشستن  
 در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن  
 در وقت خوابیدن  
 در وقت بیدار شدن  
 در وقت نماز  
 در وقت دعا خواندن  
 در وقت تلاوت قرآن  
 در وقت صحبت کردن  
 در وقت سکوت کردن  
 در وقت خندیدن  
 در وقت گریه کردن  
 در وقت عصبانیت  
 در وقت آرامی  
 در وقت شادی  
 در وقت غمگینی  
 در وقت امیدواری  
 در وقت ناامیدی  
 در وقت شکرگزاری  
 در وقت استغفار  
 در وقت توبه  
 در وقت پشیمانی  
 در وقت اطمینان  
 در وقت ترس  
 در وقت شجاعت  
 در وقت خجالت  
 در وقت خفا  
 در وقت افشای راز  
 در وقت پنهان کردن  
 در وقت آشکار کردن  
 در وقت دروغ گفتن  
 در وقت راست گفتن  
 در وقت پند گرفتن  
 در وقت نصیحت کردن  
 در وقت نصیحت پذیردن  
 در وقت نصیحت نکردن  
 در وقت نصیحت نپذیردن  
 در وقت نصیحت نخواستن  
 در وقت نصیحت نخواستن

در وقت خواب  
 در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن  
 در وقت نشستن  
 در وقت ایستادن  
 در وقت راه رفتن  
 در وقت خوابیدن  
 در وقت بیدار شدن  
 در وقت نماز  
 در وقت دعا خواندن  
 در وقت تلاوت قرآن  
 در وقت صحبت کردن  
 در وقت سکوت کردن  
 در وقت خندیدن  
 در وقت گریه کردن  
 در وقت عصبانیت  
 در وقت آرامی  
 در وقت شادی  
 در وقت غمگینی  
 در وقت امیدواری  
 در وقت ناامیدی  
 در وقت شکرگزاری  
 در وقت استغفار  
 در وقت توبه  
 در وقت پشیمانی  
 در وقت اطمینان  
 در وقت ترس  
 در وقت شجاعت  
 در وقت خجالت  
 در وقت خفا  
 در وقت افشای راز  
 در وقت پنهان کردن  
 در وقت آشکار کردن  
 در وقت دروغ گفتن  
 در وقت راست گفتن  
 در وقت پند گرفتن  
 در وقت نصیحت کردن  
 در وقت نصیحت پذیردن  
 در وقت نصیحت نکردن  
 در وقت نصیحت نپذیردن  
 در وقت نصیحت نخواستن  
 در وقت نصیحت نخواستن



اینکے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔  
 اس کے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔  
 اس کے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔

ہستیم سرفراز چو خوار سرد دیوار	از بسکہ درین باغ پهای نخلیدیم
می از فراق تو خونی ست مردہ کام	صدائی نوحہ بگوش آید از لب جام
بسان نقش مینے کہ جا کند بر موم	ز دم چو بر در پستی بلند شد نامم
نی پیش میتواند نے کم گرفت دستم	در جہر تم کہ آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الغما دانی چرا کشید است	از بہر مردن خون ماتم گرفت دستم
برگرد تو گردیدم و از خود خبری نیست	شمعے تو دشن صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بجیدم گل بیشه	تا برگ بر آورد و غمی سوخت نہلم
در راه فنا حاجت بہراہ دگر نیست	چون شمع بی قافله اشک روانم
دگوش تو ای شمع چگویم کہ زحیرت	چون شسته گوہر شدہ خاموش زبانم
حرف بیدردی من کردم بہر رقیب	کشتہ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بظہر سبز اگر داسیر	دام ہرنگ زمین بود گرفتار شدم
ای مشوق لعل	ایضا
فیض از بیگمانہ میجوایم نے از آشنا	چون صدف در بحر آب زجای میگویم
نی محابامی ہند لب برب می نموش او	اگر بدست ما نیفتد خون ساغر میخورم
چون نیست بجز خانہ مرا ہیج متاع	یہم نتوان کرد اگر خانہ بدوشم

عالم شدہ میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔  
 اس کے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔  
 اس کے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔

دوران سخن

البت ایسا ہی مفید و نازک حساب ہے۔  
 اس کے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔  
 اس کے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔

یہ کتاب نویسی کا نام ہے۔  
 اس کے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔  
 اس کے آواز سے پہلے اور بعد میں اس کا استعمال کرنا چاہئے۔

در خواب من از شور قیامت غلظت است	تا گشت پراز پنبه عننی تکلیه گو شستم
بیم شد از گردیدن خانه زنبوری لعلت	درین بنور خانه شهید باشد جان شعورم
ببرزم نکته سنجان سرخزوی این سخن دارم	پر درنگم اگر زودی بود مضمون نگینم
چون شمع شب بگریه واهی نشسته ایم	دقت سحر زور سیاهی نشسته ایم
من که پس ماندم براه از دوستد از اسوا	چون نفس از گرمی رفتار آبران سوخته
یار گل سرکش ما خاکساران یشته ایم	از در انداز ترسته ماتمزل پیشه ایم
تا بزیر سپهر جبارم	نال چون آب آسیا دارم
برام قادم و اشک از شکست بال میخورد	و لے سوک ندارد آب عوالم میریزم
می خون جگر ترسم کند سوزن ز پهلویم	گردان چون کباب اضطراب ل سوزم
بسوز عشق خود کردم بود افروزی مرگم	بسان شمع بی آتش کجا باشد سرورم
نیستم گردون ملی دارم مردم کمینام	هست چشم عالمی روشن زد داغ سینم

این بیت در ردیف آن  
 گوشت است فیضی دارم  
 افتاد از شکست و شکست  
 بالی بخون از کباب در حال  
 کردن است نشسته گوشت  
 در پناه است  
 شرب خون جگرین از کباب  
 نداشت می ترسم ای اضطراب  
 دل به پهلوی گردان کجا بود  
 من از ترس جان سوزن  
 شود است

در روز چهارم ۱۵۱۵

بای نگیری ۲

ای در عالم ۳

در روز چهارم ۱۵۱۵

کتاب بانگ ۴

در روز چهارم ۱۵۱۵

کتاب بانگ ۵

ماسفیدی از روی نامه خود برده ام	در سیکاری عجب روزی اشپ آورده ام
ایضا	ای گنگاری ۱۲ ای برگزاینده ام ۱۲
همیشه دل بدست از بهر بار و لشکر دارم	نذار در جهان کس این دل دوستی کند
ایضا	ای است و نه است
کرده ز جهان شغل سخن گوشه کو بزم	ناخانه مسافر شده من خانه نشینم
ایضا	
می دید صبح پیا باده سرا بخام کنم	سبح چون پیر فلک زر گرد جام کنیم
ایضا	کتابه بربک " کتابه باقاب "
در چمن تا عهد گیر گسکه به بلبل نشسته ام	دست گلچین را بجای دسته گل بستیم
ایضا	
ناز بزم وصال او دورم	زنده ام یک زنده در گورم
ایضا	
تا درین گلشن چو تاک از می پرستی بزم	سجده صدانه را از بزبری بر هم زدیم
ایضا	کتابه بنوشه اهور "
شب مجلس آن هر چه شمع جا کردم	گلیم بخت سیه را بر زیر پا کردم
ایضا	
چشم تا آورده ام برخاک غم افشاده ام	بچو طفل اشک در ایامم ترا دوام
ایضا	
در گفتار ناصح را بخوبی تا نکند دارم	برین گوش دل پیسته خواهم که بگذارم
ایضا	
ز روز دوستی حسن شب در روز دارم	ز زمین سیده زلفت ز فلک گشت اهرم

لایحه ای سازت  
 خانه در چنان خرم و صفا  
 دوستی منجی از غم  
 سازنده ای دوست  
 نظیر مکه است  
 بنوده من خانه دلچسب  
 من چو پیاده ام  
 من ای خورشید کای  
 این کاس صبر می  
 پیمان از مردم  
 همه جا در دیده  
 بهار ز کرب و زاری  
 ۹۹  
 در رمضان راه ناپا درود  
 بیت شاهنامه با استند  
 کتور از این خوشتر من  
 چشمه حجاز درین ایام  
 سینه درین سینه و ده  
 من از فلک دوست بین  
 غم دارنده در ایام  
 من از این بخت  
 در ایام  
 در ایام



در امور ...  
 مصلحت ...  
 در امور ...  
 مصلحت ...

مجمع است بسبب غفلت ایکند آدم	سر آچا پنجه ام چون مرد دمانی نمگیرم
ماژو نفعین	ایضا
چو بستم نام بر بال کبوتر بسته شد پایا	تو گونی حلقه دام مست نقش همگرم تویم
ایضا	ایضا
چشمه خربان از خبار خاطر مار و شن	در سینه یی شریک سرمه ان فدا داریم
ایضا	ایضا
جلوه احسن تو آورد دهر ابر بر سر کنر	تو خابستی دهن معنی زرگین بستم
ایضا	ایضا
از منکر تا سخن نشود قابل رقم	مانند نامه سر زگر بیان می کشم
ایضا	ایضا
بر لب چو استین زده ام بجزه سکوت	آفت گزنی بلیم دامی شود
ایضا	ایضا
ترسم که شود آبله پای فغان را	این گریه شونے که گره شد بگلوبم
ایضا	ایضا
مر از کس نبود چشم التفات غمی	ز پشت آینه پیداست صورت حالم
ایضا	ایضا
از کس پنهان نمیداریم را از خود پشیم	هر چه در دل هست ما را بر زبان می دیم
ایضا	ایضا
هر چه آینه تاب فراق آن نیست	پریده رنگ رویم چو رفت از بيشم
ایضا	ایضا
اگر در صفت چشمت نسیم بخواند که بوسید	که ز کس ادوات خارده کاغذ گرفت دیدم
مراود	مراود

از لطف من ...  
 غافل ...  
 ز غفلت ...  
 چشم ...  
 در امور ...  
 مصلحت ...  
 در امور ...  
 مصلحت ...

در امور ...  
 مصلحت ...



بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

تا نماز نصف تن آخر بخوانی من تمام	اگر گویی نماید گر نهند آینه در پیشم
ایضا	
بسکه پر آبست چون چشم ترم هر آبله	رفته ام در گل فروهر جا که با افتخوره
ایضا	
گیسوی تو چو سته کند میل بپستی	اگر کند بر وسایه مگر بخت سیاهم
ایضا	
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز	خواب سکی بچو جابست مرادم
ایضا	بگو ای بی دعات
هر چند شد تهنی ز سیاهی دوات سر	مشق کنه بنوز جو اطفال مسکینم
ایضا	
ندارم طالع آزادی از بند نفس بگرم	فتنه در قید بالش گری میریزد از باله
ایضا	
جانم دیوانگی چون بر قد خود دوختم	بجینه ها از خار پار دامن صحر اژدم
ایضا	
در راه شوق خواهم چون تیر پر آرم	تا که بر ندم دم همچون کمان بر شتم
ایضا	
دخ افلاس چو ما سه دارم	خلق دانند که صاحب درم
ایضا	
دیوار دور شکسته بود خاندنم	رنگش مگر زنگ رخ خویش بر ختم
ایضا	
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم	بنان خشک قناعت چو آسیا گردیم

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

دیوان غنمی

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين



در میان نم لیک از زمین کس باید نشان  
 سید به از شیشه ساعت دکان نشان  
 تا یکی چون نماید رانی حرف مردم بر زبان  
 دشمن مای شود در خانه مایه مسان  
 عیش غرت مرد را پیوسته میدارد چون  
 نشانه میگوید گو شتم این سخن باشد زبان  
 در نعل هرگز نگیرد تیر بپر را کمان  
 زین خجالت آسیا انگشت دارد در زبان  
 چوب نتوان خورد چون آتش بود آفتابان  
 تیر از شوفا دارم چشم دارد بر کمان  
 آب بگیرد در در دیده او را در زبان  
 گل کمان دارد که بندم آشیان گلستان  
 است و شش بل بر آب پیمان آفتابان

در میان نم لیک از زمین کس باید نشان  
 سید به از شیشه ساعت دکان نشان  
 تا یکی چون نماید رانی حرف مردم بر زبان  
 دشمن مای شود در خانه مایه مسان  
 عیش غرت مرد را پیوسته میدارد چون  
 نشانه میگوید گو شتم این سخن باشد زبان  
 در نعل هرگز نگیرد تیر بپر را کمان  
 زین خجالت آسیا انگشت دارد در زبان  
 چوب نتوان خورد چون آتش بود آفتابان  
 تیر از شوفا دارم چشم دارد بر کمان  
 آب بگیرد در در دیده او را در زبان  
 گل کمان دارد که بندم آشیان گلستان  
 است و شش بل بر آب پیمان آفتابان

در میان نم لیک از زمین کس باید نشان  
 سید به از شیشه ساعت دکان نشان  
 تا یکی چون نماید رانی حرف مردم بر زبان  
 دشمن مای شود در خانه مایه مسان  
 عیش غرت مرد را پیوسته میدارد چون  
 نشانه میگوید گو شتم این سخن باشد زبان  
 در نعل هرگز نگیرد تیر بپر را کمان  
 زین خجالت آسیا انگشت دارد در زبان  
 چوب نتوان خورد چون آتش بود آفتابان  
 تیر از شوفا دارم چشم دارد بر کمان  
 آب بگیرد در در دیده او را در زبان  
 گل کمان دارد که بندم آشیان گلستان  
 است و شش بل بر آب پیمان آفتابان

در میان نم لیک از زمین کس باید نشان  
 سید به از شیشه ساعت دکان نشان  
 تا یکی چون نماید رانی حرف مردم بر زبان  
 دشمن مای شود در خانه مایه مسان  
 عیش غرت مرد را پیوسته میدارد چون  
 نشانه میگوید گو شتم این سخن باشد زبان  
 در نعل هرگز نگیرد تیر بپر را کمان  
 زین خجالت آسیا انگشت دارد در زبان  
 چوب نتوان خورد چون آتش بود آفتابان  
 تیر از شوفا دارم چشم دارد بر کمان  
 آب بگیرد در در دیده او را در زبان  
 گل کمان دارد که بندم آشیان گلستان  
 است و شش بل بر آب پیمان آفتابان

خلوتی در انجمن دارم که چون تو میان  
 بسکه جز گردی کسیادی نیست را در کمان  
 اگر سخن از خود نداری که بر بندی زبان  
 بجای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم  
 موی چون از سر جدا گردد نمیکرد و سفید  
 سبیل زلفت تو آخر چرخه از شمشاد برود  
 میکند پهلوتی از مینو آیان آسان  
 جستجو از بهر روزی باعث شرمندگست  
 آبروی خویشین در مطبخ دوزان موزین  
 سوی لب باشد نگاهش گر چه یار از گشت  
 کامیاب از جام وصلت غیر من از شکر  
 جمع کردم مشت خاشاکی که روزم خوش را  
 دشمنش تازد و از جان بگذرد در وقت خلیب

در میان نم لیک از زمین کس باید نشان  
 سید به از شیشه ساعت دکان نشان  
 تا یکی چون نماید رانی حرف مردم بر زبان  
 دشمن مای شود در خانه مایه مسان  
 عیش غرت مرد را پیوسته میدارد چون  
 نشانه میگوید گو شتم این سخن باشد زبان  
 در نعل هرگز نگیرد تیر بپر را کمان  
 زین خجالت آسیا انگشت دارد در زبان  
 چوب نتوان خورد چون آتش بود آفتابان  
 تیر از شوفا دارم چشم دارد بر کمان  
 آب بگیرد در در دیده او را در زبان  
 گل کمان دارد که بندم آشیان گلستان  
 است و شش بل بر آب پیمان آفتابان

با بسکساران عینی پیوسته همزای گزین  
 ره بساحل می بزد کشته بزور بادوبان

با بسکساران عینی پیوسته همزای گزین  
 ره بساحل می بزد کشته بزور بادوبان

در دربان انگشت شمع از شرم میگردن  
 سنگ طفلان شد امر چون استخوان  
 یار را انگشت در گوش است و مار آردین  
 جاسه را خیطا سازد قطع مهر و خستن  
 سنگ طفلان بهر همچون میترا شد کوهن  
 نقد اوقالی که کم شد باز نتوان یافتن

که چرخ حسن او روشن شود در انجمن  
 که زند پهلوتین همچون که در خاک چون  
 از تفاصل حرفت مانسید ما شرمنده ایم  
 اگر فلک کار ترا بر هم زند از جامت رو  
 در محبت شقیبازان میکند آمد او بسیم  
 خاک بیزی تلبیک چون شیشه ساعت

در میان نم لیک از زمین کس باید نشان  
 سید به از شیشه ساعت دکان نشان  
 تا یکی چون نماید رانی حرف مردم بر زبان  
 دشمن مای شود در خانه مایه مسان  
 عیش غرت مرد را پیوسته میدارد چون  
 نشانه میگوید گو شتم این سخن باشد زبان  
 در نعل هرگز نگیرد تیر بپر را کمان  
 زین خجالت آسیا انگشت دارد در زبان  
 چوب نتوان خورد چون آتش بود آفتابان  
 تیر از شوفا دارم چشم دارد بر کمان  
 آب بگیرد در در دیده او را در زبان  
 گل کمان دارد که بندم آشیان گلستان  
 است و شش بل بر آب پیمان آفتابان

ساده  
 در وقت خواب  
 در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن  
 در وقت نوشیدن  
 در وقت راه رفتن  
 در وقت ایستادن  
 در وقت نشستن  
 در وقت خوابیدن  
 در وقت بیدار شدن  
 در وقت غذا خوردن  
 در وقت نوشیدن  
 در وقت راه رفتن  
 در وقت ایستادن  
 در وقت نشستن  
 در وقت خوابیدن  
 در وقت بیدار شدن

گشاد کار خود نتوان طمع از هشتا کردن تو نگر از زید لب بجو هشتا آشنا کردن با ستغنا گدشتن از جهان آسان نیاید خوبی بر بساط و هر همچون نهره شستن	ایضا	کجا ناخن تواند بند لا گشت و اگر دن که بی دست تپی بر بدنما باشد دعا کردن بود دشوار قطع راه دور ز پشت پا کردن برای خانه تا که جنگ همسایه را کردن
--	------	---

اگر باشد غمی همچون کلیدم خانه از آه کن  
 شود ویران اگر خفا هم درو یک لحظه جا کردن

شد سواره دانستن از دست کشیدن رفتی و شد روی دیرت می زین با تو زدیم و می دورم ز فیض عمام تو میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان زخم دندان بیکه خور و از حیرت لعلت خرم چون آشیان کبشت خانه گشت میکم هر گاه از جانان محاسبه التماس اعتبارت فطرت بکده و ساعتت	ایضا	رفتم از خود بجز زمین مست من و اما این مردم چشم تان از سرمه خاک تر نشین موم در زیر نگین عالی نشسته از نقش گلین نیست عمر که آسمان زده حرف را ز زمین پشت دستم را کس نشناسد از روی نگین دانه نبود در دوزخ تم مرغ دانه سپین می آمد بر دیده کجاست ایضا آتش این گرد آخری نشین درو یک بال باشد نشین
--	------	--

هرگز شگفتی کند رو لبوسه سن چون شمع کس نکرد شکر ز دید پاک از دیده زنت تا مره در آب دیده ام تا رفس ز رشته گوهر نشان دهر چون تندی شراب که گردوز آب کم	ایضا	زردی چو جام زرد بزمی زردی من هر قطره اشک آبله شد بروی من وقت است آب رفته در آید بجوی من از بسکه گریه گشت گره در گوی من بی برده عذاب لب تند خوی من
--	------	---

این شعر  
 در وقت خواب  
 در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن  
 در وقت نوشیدن  
 در وقت راه رفتن  
 در وقت ایستادن  
 در وقت نشستن  
 در وقت خوابیدن  
 در وقت بیدار شدن  
 در وقت غذا خوردن  
 در وقت نوشیدن  
 در وقت راه رفتن  
 در وقت ایستادن  
 در وقت نشستن  
 در وقت خوابیدن  
 در وقت بیدار شدن

در وقت خواب  
 در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن  
 در وقت نوشیدن  
 در وقت راه رفتن  
 در وقت ایستادن  
 در وقت نشستن  
 در وقت خوابیدن  
 در وقت بیدار شدن

خنده بر چرخ زلف او چون بختی / بدون زلفی شکون  
 دانی او درین بختی / بدون زلفی شکون  
 بدون زلفی شکون / بدون زلفی شکون

در عرض اشتیاق چه حاجت برون صورت گر بے تو دل بسیر بر چمن میکشد در	باشد جو خاره گریه من گفتگوی من دامی کند نگه در خمیرت بروی من
ایضا	ای کشاده میکند

بسکه می پدید بیاد آن سر زین چرخ استین دامن شادی غم امر و زور دست نیست پنج و تابا چو بیت میکند پهلوتی منکه امشب کجا میا بایست پوشش و شدم تا جدا از گوشه دامان یار افتاده است عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر	شد بر از چمن عاقبت انان زین چرخ استین خنده برب دارم و چنین چمن چرخ استین هر که با ما میشود پهلوتین چون شستین که رسد پایم ز شادای رزمین چرخ استین دست من بیکار شد در استین چرخ استین اگر چه خالی بود دستم پیش ازین چرخ استین
ایضا	ایضا

شب که اختر شمره تا بسحر دیده من شکر عصف بصر تازان گم بر سر او مژده هر لحظه بهم بر نو غم چون مردم بسکه بر یاد بنا گوش تو بگر بسته ام هست در خوابش مستی غفلت شب رو تا نگه را بنه عجمه تو نمساید پیوند	اکار انگشت کند هر مژه بر دیده من که ز عینک کف آورد سپرد دیده من در ذراق تو ز ند دست بسره دیده من خشک گردید چو سواخ گهر دیده من از مژه یافت مگر پالش بر دیده من اگر دانه سرد و جهان قطع نظر دیدن
ایضا	ایضا

چون شمع رسد گم سر گمش بر برین بلبل باد بباش کرد افشازن بابت بتیانی شوقم زدا و نشود استندون شد بسته به پستان صدون بر گز	برگز نه در تن تو اضع ز خمیدن از رنگ از رخ گل میکند آهنگت بیان چشمم نه پرگاه دهد داد بر برین مفضل بهوس من مدهون به کبیدن
---	--

بیم زدن من چرخ استین  
بیم زدن من چرخ استین  
بیم زدن من چرخ استین  
بیم زدن من چرخ استین  
بیم زدن من چرخ استین  
بیم زدن من چرخ استین  
بیم زدن من چرخ استین  
بیم زدن من چرخ استین

چو کای از ان امیر از ان  
چو کای از ان امیر از ان  
چو کای از ان امیر از ان  
چو کای از ان امیر از ان  
چو کای از ان امیر از ان  
چو کای از ان امیر از ان  
چو کای از ان امیر از ان  
چو کای از ان امیر از ان

ایضا  
ایضا  
ایضا  
ایضا  
ایضا  
ایضا  
ایضا  
ایضا









هر لحظه آستین نهد از ناز بر چوبین	دارد همیشه چوبین چوبین را در آستین
	ایضا
سمن خافل و هشیار نباشد یکسان	نفس خفسته و بیدار نباشد یکسان
	ایضا
از سوز دل نولید حرفی جز خاموشی	چون لاله داغ باشد مضمون نایزنی
	ایضا
بوصف زلف خوبان تمام آخویمان	کنون بیرون نمی آید بحر مواز زبان
	ایضا
ز پیری چنان گشته ام ناتوان	که دندان بجنبند جای زبان
	ایضا
موگشت سپید و ریخت دندان	در صبح شود ستاره پنهان
	ایضا
چند ز جو آسمان بار بود بر دوش جان	آهسته قبا می تن که هست پنبه اوزار آستان
	ایضا
در محبت از خرد بیگانه بیاید بشن	هر کجا طفله بود و پوانه بیاید بشن
	ایضا
نه گل نه چمن نه بلبل است این	خاک ترو آتش گل است این
	ایضا
در درویش دو گر تیغ تو در تن	سرم و بر دار و منت نه بگردن
	ایضا
خبر آمدن لشکر خارست بدست	خیمه آبله گردد در دست و در پان
	ایضا

علمه  
 چوبین در آستین  
 سوز دل نولید حرفی  
 مواز زبان  
 تمام آخویمان  
 بیاید بشن  
 بیاید بشن

دیوان عشق  
۱۱۲

در محبت از خرد بیگانه  
 بیاید بشن  
 سوز دل نولید حرفی  
 مواز زبان  
 تمام آخویمان  
 بیاید بشن  
 بیاید بشن

۱۱۲



به پیش چشم تو ز گس سپر بزرگ انداخت	چو دیدید چش سیاهی لشکر از مرغان
ایضا	
با که لب خمی در سبکی خویش را	سایه من بس بود سنگ ترا زوی من
ایضا	
چشم در ز کس نبود چون صدت مرا	قیضه گرز عالم بالا رسد به من
ایضا	بای وحدت ۱۲
ز غوی زرم خودم در تنگی سخت دلان	بسان موم که جایش بود بزرگین
اردیف واو	
خواهی دلت کشاده شود ز وسکوت	غیر از دهن دگر چه کشاید ز گفت گو
میرا نبود صورت شیرین ز بیستون	خار از سخت جانی فرهاد ساخت ز رو
ایضا	
رفت و کسی نبرد از و نقش قدم هیچ سو	زنگ پریده ام مگر بود خنای پای او
ایضا	
که نظر بر غیر دارد و گاه بر ما چشم او	بسکه بیارستی می افتد بهر جا چشم او
ایضا	اهام افنادن ۱۱
سپلی خوری تاز کف اهل زمانه	چون مهره شطرنج مرد خانه بجانه
هر چند تفاعل کند این مشوا ز خصم	پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از توشه ره بگذرد سر گرم سفر باش	چون مورمنه بر سر پاکنده ز دانه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک	در زلف تو شد بند مگر ناصح نشانه
مششا و کند شانه برون از لعل خویش	بادست بزلف تو رساند به بهانه
ایضا	
بیشتر از چشمش ابرم شاه میساند ۱۱	

این مکاره در شان شمشیر  
نمودن ای فن آسان است  
معمول است این بیت در روز  
الف گویند "ع" ع  
بدان در متن در دو سطر  
آن بیت که از ادوات بزرگ  
مستقیم است که در اول  
باید که در زبان این  
گفته می شود به معنی  
این بیت که در روز  
نمودن ای فن آسان است  
معمول است این بیت در روز  
الف گویند "ع" ع  
بدان در متن در دو سطر  
آن بیت که از ادوات بزرگ  
مستقیم است که در اول  
باید که در زبان این  
گفته می شود به معنی  
این بیت که در روز







ایضا	
در رزم می نباشد شمشیر را خنوری	بنود ستاره باراد در آفتاب نوری
ایضا	نمایند
دو فرغ از بسکه چشم خویش در برابر جام	می نماید در نظر چون کاسه سحر جام
ایضا	
جان داد آینه دم از عشق تو مردم اشک	ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفس
ایضا	
چون خضر کلام دل ز جبات ابر گرفت	هر کس که تن نداد با طهار ز نیگ
ایضا	بایمان از ما ایضا
از بس لباس خود در این شراب کدم	چون شیشه نیت ما از جودت استیمین
ایضا	
پوست رخ در آید شاید بیداره من	مانند چاه کنگان دارم براه چشمی
ایضا	ایضا
در فکر آشنائی اهل سخن مباشش	باید که خویش را به سخن آشناند
ایضا	
تراجم تو در عهده پیری ه تو غافل	شد زلزله بر خیزد ازین خانه برون آئی
ایضا	ای وقت زلزله
بشنج لرزه را دلرزه	ایضا
خوش آن با طبیعت که چون کند ترا	برد بمغز سخن بی زانمخوان بیدر
ایضا	
ای دلبر از تنافس تو بیداریم ما	گردل باغی دهی از ما چه می بر
ایضا	کاف

این شعر در وصف عشق است  
 و در بیان آنکه در این دنیا  
 هیچ چیز نیست که در برابر  
 عشق تو مردم اشک جان  
 ندهد و آینه دم از عشق تو  
 مردم اشک ضعف نگذاشت  
 که از سینه بر آرم نفس  
 چون خضر کلام دل ز جبات  
 ابر گرفت هر کس که تن  
 نداد با طهار ز نیگ از بس  
 لباس خود در این شراب کدم  
 چون شیشه نیت ما از جودت  
 استیمین پوست رخ در آید  
 شاید بیداره من مانند چاه  
 کنگان دارم براه چشمی  
 در فکر آشنائی اهل سخن  
 مباشش باید که خویش را به  
 سخن آشناند تراجم تو در  
 عهده پیری ه تو غافل شد  
 زلزله بر خیزد ازین خانه  
 برون آئی بشنج لرزه را  
 دلرزه خوش آن با طبیعت  
 که چون کند ترا ای دلبر  
 از تنافس تو بیداریم ما  
 گردل باغی دهی از ما چه  
 می بر

دیوان عشق

این شعر در وصف عشق است  
 و در بیان آنکه در این دنیا  
 هیچ چیز نیست که در برابر  
 عشق تو مردم اشک جان  
 ندهد و آینه دم از عشق تو  
 مردم اشک ضعف نگذاشت  
 که از سینه بر آرم نفس  
 چون خضر کلام دل ز جبات  
 ابر گرفت هر کس که تن  
 نداد با طهار ز نیگ از بس  
 لباس خود در این شراب کدم  
 چون شیشه نیت ما از جودت  
 استیمین پوست رخ در آید  
 شاید بیداره من مانند چاه  
 کنگان دارم براه چشمی  
 در فکر آشنائی اهل سخن  
 مباشش باید که خویش را به  
 سخن آشناند تراجم تو در  
 عهده پیری ه تو غافل شد  
 زلزله بر خیزد ازین خانه  
 برون آئی بشنج لرزه را  
 دلرزه خوش آن با طبیعت  
 که چون کند ترا ای دلبر  
 از تنافس تو بیداریم ما  
 گردل باغی دهی از ما چه  
 می بر

مردت شادی و غم نیست برابر جهان	گر چه شمع شبنم خنده و صبح است دسه
ایضا	یا ای دهرت
دیدم دور رخسار جوان دو خلق غمخیز در وقت	کاش هر زمان من چشمی سوزن آید
ایضا	
دچار در در خانه ماگر چه زهر ریخت	صد شکر که خانه نمانست جبارت
ایضا	یا سه درت
بر روانه محبت پر زده برگرد در شمع	در پیش رخت شمع بود پر زده رو
ایضا	در پر زده خمیس
بیبسته نمایان سخن حق نشیندن	در گوش بود پینه چو در بره بینه
ایضا	
هر ساعی که بو پر از می شد هنوز	گوید حجاب با ده که خالیست جای
ایضا	
زیبایست خوی آتش اولاد بولوب	تو بن بوت را بی با ده که خاک باشی
ایضا	ای ما بوی
چنان نام من روشناس است در	که نقش گلین در میان سیله
ایضا	
عینی ز صدر نشینی گذشتم و شادم	که هر کلاه و دست جای من خالی
ایضا	رباعیات
چون زنت در افتادیم کس را شک	بر خاسته از چه زوخت کم هر یک
دعوی برای برابری ندارم به کس	با خاک چو برابرم کرد خاک
وله	

کله  
بخت و اوقات با بد و بد  
ماهی قوی سه بیله و دو بیله  
بازار از شرم چشم چنگلک  
ای سوزن که در دست زلف  
بازده و کله در باغ  
وقت سخن زلفان با من  
سر زده بخت می خلاته  
چند آرزو از آن بخت  
بخت و اوقات با بد و بد  
ماهی قوی سه بیله و دو بیله  
بازار از شرم چشم چنگلک  
ای سوزن که در دست زلف  
بازده و کله در باغ  
وقت سخن زلفان با من  
سر زده بخت می خلاته  
چند آرزو از آن بخت

دیوان غنی  
از درستی زلفان است کین  
اگر آن از رخ خادای همه  
چو در شرم زلفان با من  
بخت و اوقات با بد و بد  
ماهی قوی سه بیله و دو بیله  
بازار از شرم چشم چنگلک  
ای سوزن که در دست زلف  
بازده و کله در باغ  
وقت سخن زلفان با من  
سر زده بخت می خلاته  
چند آرزو از آن بخت

هم آن در صفا و کرم کس را شک  
دعوی برای برابری ندارم به کس  
وله  
بخت و اوقات با بد و بد  
ماهی قوی سه بیله و دو بیله  
بازار از شرم چشم چنگلک  
ای سوزن که در دست زلف  
بازده و کله در باغ  
وقت سخن زلفان با من  
سر زده بخت می خلاته  
چند آرزو از آن بخت

از خود سفر و عالم آیم بسرد	کو بخت که از هوش شراب برسد		
در سایه برگ بنید خوابم بسرد	چون ز گس می پرست خوابان بچمن	وله	
مراد شراب ۱۱ مراد خواب ۱۲			
فایز بال آنکه از جهان بیخبر است	هوش است که سر پایه صد درد و سوز است		
هر چند که در صیغه از نفس تگتراست	در بیضه می کند مرغان سرباد	وله	
با آنکه شسته ام از یاد در ستم	چو ستم بچ از یاد در ستم		
حریت که آنچو آسیا در ستم	هر چند مسافتم بود یک گشت دست	وله	
کی برد کس چون نقش با بنشیند	هر کس که بکج از قوا بنشیند		
نقشش چون عین در همه جا بنشیند	در خانه خویش هر که چو ستم بنشیند	وله	
برداشت زردی خوبت پرده شک	تا عشق مرا بستره آمد در فلک		
هر ز زورش پدید بود سایه محک	شد سخن تو از بخت سایه هم روشن	وله	
از جوش فنج بصد دمان می خندند	بر غمزدگان اهل جهان می خندند		
بسی گرمی دیگران سے خندند	در بزم طرب بسان میناسد شراب	وله	
چون صبح غبارم غذا جودم سرد	تا چرخ فلک چو آبیاست گردد		
دیو بوزه بر آست کاسه سے با بد کرد	کاسه نزاریم که در بوزه کشیم	وله	

سله اسه  
 شکر بن شراب  
 بخلک سارود  
 بیست و یک  
 بیان سله در  
 در وقت نیاز  
 ۱۲۰  
 دیوان عشق  
 کس که در بزم  
 بچین شادمان  
 در خانه  
 کس که در بزم  
 سلسله است

صندوقه الم نهاده برجان مارا	صفت تو بدیل شکست پیکان مارا
در دگر تو ساخت جیران مارا	هرگز نه شنیده ام که مورد دگر کند
باد جو دیکه باریک مثل برست ۱۱	وله
از گرمی خورشید قیامت بیباک	مستان همه خفته اند در سایه تاک
آسے شیخ بزرزدانه رسمه بخاک	دینا گویند مزرع آخرت است
	وله
چون مرجه تاب شده پرده نشین	استب که ز ناز و عشوه آن است بین
آه بلفک رسیده اشکم بر زمین	تا وقت سحر بر فراغت اسے شمع
کنایه بود شیخ که بلفک پرورد ۱۲	وله
ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا	گردست هوا کے ہند دگر گیر مرا
از صبح وطن بدہ طباشیر مرا	گشتم ز حرارت غریبیتاب
	وله
وارسته ہمیشہ در تماشای دل است	در گوشه بے تعلقی جا کے طلت
ای کبک دارسته شد	گشتی چوت لندران بہ پہلو بندہ
آزاکہ ہوا کے سیر دریای دل است	
	وله
پیوستہ بود جاذب قوت از ہر سحر	آن کس کہ نہ دزد در قناعت پہلو
در نعمت اگر فردا رود تا بہ گلو	چون رشته شمع سوزد از آتش چرم
	وله
انگردد امل تھی ست و پرائے ما	تا فتنہ شدہ مقیم کاشانہ ما
امروز کہ فاقہ ہست در خانہ ما	رفتن بدرخانہ مردم عیب است
	وله

اسم تعالیٰ کند  
شیخ محمد زکریا  
بزرگوار  
مجلس در کجانبہ

۱۲  
دیوان مخفی  
نک اور دو  
بینہ سنا سونو  
گوئیہ مال شے  
سفر در لاقظ  
محافل ندارد  
شش

از بسکه گمے بنود در گلشن ما	خاری نزد دست دست در دامن ما
از چشم بد برفی تر سیم که سوخت	مانند سپند دانه در خرمن ما
اوله	
بر نیز سخن هوا می فرودین است	می نوش که وقت باده خوارزون است
فصلی است که آشیان مرغیان چمن	از کثرت گل چون سبد گلچین است
اوله	
طامع که بد ملک حرص کرد در اسب	در سعی جیش نمیکند کوتا به
قارون تر خاک رفت از طول امل	تا بر وارد دم ز پشت ما به
اوله	
در میان جهان جو تخم سمر بزی کاشت	خارگی بس راه تماشا گذاشت
ز گس بهوای دیدن صحن چمن	از روزن چشم خویش کاغذ برداشت
اوله	
هر چند شود دلت ز خاموشی خون	ز نهار گوی سپاس را از درون
آزاکه بود من ز خرد خاموش است	از کاسه سمر نباید آواز برون
اوله	
در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود	از چهره من پرید رنگ به بود
توان نفس گم شده را پیدا کرد	از روشن چراغ آینه چه سود
اوله	
ای کرده ز رو سیم ترا دشمن دین	نفس گنده از لوح جبین تو بسین
از رو سیمی پاک نگردی هرگز	تا سمر نهی سجده مانند گلچین
اوله	

از بسکه گمے بنود در گلشن ما  
 خاری نزد دست دست در دامن ما  
 از چشم بد برفی تر سیم که سوخت  
 مانند سپند دانه در خرمن ما  
 اوله  
 بر نیز سخن هوا می فرودین است  
 می نوش که وقت باده خوارزون است  
 فصلی است که آشیان مرغیان چمن  
 از کثرت گل چون سبد گلچین است  
 اوله  
 طامع که بد ملک حرص کرد در اسب  
 در سعی جیش نمیکند کوتا به  
 قارون تر خاک رفت از طول امل  
 تا بر وارد دم ز پشت ما به  
 اوله  
 در میان جهان جو تخم سمر بزی کاشت  
 خارگی بس راه تماشا گذاشت  
 ز گس بهوای دیدن صحن چمن  
 از روزن چشم خویش کاغذ برداشت  
 اوله  
 هر چند شود دلت ز خاموشی خون  
 ز نهار گوی سپاس را از درون  
 از کاسه سمر نباید آواز برون  
 اوله  
 در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود  
 از چهره من پرید رنگ به بود  
 از روشن چراغ آینه چه سود  
 اوله  
 ای کرده ز رو سیم ترا دشمن دین  
 نفس گنده از لوح جبین تو بسین  
 تا سمر نهی سجده مانند گلچین  
 اوله

### دیوان سخن

مانی مانی زانکه کرد  
 از روی افتاد  
 از چشم بد برفی تر سیم که سوخت  
 مانند سپند دانه در خرمن ما  
 اوله  
 در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود  
 از چهره من پرید رنگ به بود  
 از روشن چراغ آینه چه سود  
 اوله  
 ای کرده ز رو سیم ترا دشمن دین  
 نفس گنده از لوح جبین تو بسین  
 تا سمر نهی سجده مانند گلچین  
 اوله

تا نوحه شه از منزه دہانت آگاہ	گر دید زبان گفت گویش کوتاہ
ز دلالت زہر گئے لعل تو مبین	آخر بد روغ روے خود کردی سیاہ
خورشید لرخ یار مرا منظورست	غم نیست گرا ز دیدہ سیاہی ددرست
چون ماہ بود یکس مردم عالم	تا نیست سفید چشم من بے نورست
بہر نیک کہ از مدرسہ را ہے لشدم	آگاہ ز یک حرف کما ہی لشدم
بوی سیہ سفید گردید ہنوز	واقف ز سفیدی و سیاہی لشدم
گر بل شویے پاسے سہمہ بر سر مور	غافل مشوا ز جوہر رخ پر مور
عالم شدہ در چشم سلیمان تاہر یک	ہاگشتہ عیان شیبای لشکر مور
در فصل بہار پارساتوان شد	ہم محبت ارباب را یا نتوان شد
نہیچے نہر و پیکس از زاہر خشک	سیراب ز مویج بور یا نتوان شد
تا فصل بہار رو بہ گلشن آورد	ہنگامہ افسردہ دے بر ہم خورد
از جریت عشق و شوخی حسن بیان	بلبل بہشت بد گل نقض با پد کرد
بنی فہم اگر چشم بدوزد بگناہ	نتواند بد روے منے در خواب
کے غور کنند در سخن بے مغز ان	غواصی بگر نیست سفد در حباب

حجاب سیاہی کہیں  
 دیدہ و سر نالندہ سی  
 تہا نہ  
 سر از زبان خورشید  
 نظر چشم بدوزد  
 اسے چشم دلف  
 از نیک و بد پروریم  
 از او انکشت  
 شش  
 چشم بے نیل گلخان  
 در محبت است کار اورا

دیوان غنی  
 ۱۱۱

دیکھو کہ اورا دے  
 ہر دانی دانہ و گل از  
 غایت شوخی  
 در روز اولت  
 نوزد از زوار است  
 در بعضی رخ  
 کہ نظر بدوزد  
 بیہوش  
 کہ غرض  
 کہ غرض  
 کہ غرض

آرام باد داده این خانه خراب سے گرد آب در سڈ بان گرد آب	سبیل است ز شوق کلبہ ام گرم شتاب تا برب کشتیم زند بوسہ ہنوز
ولہ	۱۲۷۲
بیوشی مردم بتم ہوش پوش در پردہ چشم و پردہ گوش پوش	ای صاحب عیش عیش سے نوش پوش بینے ز کسے اگر بے یاشنوے
ولہ	
رخسار تو آتش زدہ در خرمن ماہ تا آب نشد برون بنام از چاہ	ای پردہ جمال تو ز خورشید کلاہ از خجلت روی آتشینت یونہ
ولہ	
تا چند بلند سینے پایہ خویش آسودہ کسے بنودہ در سایہ خویش	ای شیفہ زیت و پیرایہ خویش نفعے نتوان برد ز سرمایہ خویش
ولہ	
ہر کس شنود از دل و جان بر خیزد شاہد کارین خواب گران بر خیزد	چون در غم خورشید ز خان بر خیزد بر زیت اولادیدہ می ریزم آب
ولہ	
شادم کہ دل مرا بدست آوردت چیزے کہ نگار من نلار د در دست	ز دنجہ بسینہ و دلم نا بردت اسباب جمال ہر چہ باید دارد
ولہ	
بر خاتم دولتتم گین دست ہی دست دستی کہ فراغت بین دست ہی دست	سرمایہ من در آستین دست ہی دست اہلی زرد سیم تنگ دست غنی
ولہ	

میان درود  
 وادف زیت  
 سبیل است ز شوق کلبہ ام گرم شتاب  
 تا برب کشتیم زند بوسہ ہنوز  
 بیوشی مردم بتم ہوش پوش  
 در پردہ چشم و پردہ گوش پوش  
 ای صاحب عیش عیش سے نوش پوش  
 بینے ز کسے اگر بے یاشنوے  
 رخسار تو آتش زدہ در خرمن ماہ  
 تا آب نشد برون بنام از چاہ  
 ای پردہ جمال تو ز خورشید کلاہ  
 از خجلت روی آتشینت یونہ  
 تا چند بلند سینے پایہ خویش  
 آسودہ کسے بنودہ در سایہ خویش  
 ای شیفہ زیت و پیرایہ خویش  
 نفعے نتوان برد ز سرمایہ خویش  
 چون در غم خورشید ز خان بر خیزد  
 بر زیت اولادیدہ می ریزم آب  
 ز دنجہ بسینہ و دلم نا بردت  
 اسباب جمال ہر چہ باید دارد  
 بر خاتم دولتتم گین دست ہی دست  
 دستی کہ فراغت بین دست ہی دست  
 سرمایہ من در آستین دست ہی دست  
 اہلی زرد سیم تنگ دست غنی  
 دیوان غنی

ای برده فرودرستان دندان را تا نیست چو صبح اشتیاق صادق	از سیر خوری کرده مگر جان را ز نهار که در پیش نگیری جان را
وله	کنایه آفتاب ۱۲
صده شکر که از حرص هوا دارستم چون شکل ورم بود ز ناخن پیدا	چشم هوس از متاع دنیا بستم ز دلچسپت بزور بنی نیازی دستم
وله	
هر کس که بخویشتن گمانی دارد عزیزت که در باغ جهان گردیدم	چون در نگری عیب منمانی دارد هر میوه که دیدم استخوانی دارد
وله	ای غم ۱۳
هر چند که برگرد جهان برگردیدم شد پرده چشم من چو عینک سنگین	از کس سخن ملامتی نشنیدم از بسکه ز خلق سخت رومی دیدم
وله	ای بیرون بپوش ۱۴
چون بیخبران بجز کار مباحش ترسم که ز چشم اهل بتیش آفتی	سرگشته ببر کویچه و بازار مباحش چون طفل شرک مردم آزار مباحش
وله	کای مغان دلی بنوا ۱۵
آزنا باشد بگفت از زرق برات از عمر می پیش نصیبش نبود	کس می پیش دهر از مرگ نجات هر چند جابجا سرزد از آماج نجات
وله	ای سوز آورده ۱۶
آنرا که بود در همه فن دست تمام طفلی که ز بوستان بخواند درستی	نامش نه بروز بے تمیزی ایام چون سر برد بآمد ز موزونی نام
وله	

۱۲۵  
دیوان شیخی

لیکن اطمینان پذیرد در زمان هر چند که پر زمو میانی است مکان	جویند دوای درد ارمن و گران آرے بود شکست بازار درست
وله	
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز آسایش منزلت در راه هنوز	جان رفت و زلفت در دما نگاه هنوز باگر چه رسیدیم بمنزل آتا
وله	
کی کم شود از سعی طیب این تب و تاب در پای چنار باغبان ریزد آب	خواهد دم از سوز درون گشت کباب از سوختن ایمن نشیند هر چند
وله	
مرغ نفست گشته گرفتار نفس در ترک هوا گوش ندر حبس نفس	ای یافته در ذکر خنی دام هوس خواهی که دلت کشاده گردد چو جباب
وله	
لیقوب صفت جانیه صبرت صد چاک صد طفل کن برای یک طفل هلاک	ای از غم نور دیده چشمت نمانک در ماتم فرزند مرید اشک بنماک
وله	
غافل نشوی ز دشمن دوست نما در کشتن شمع باشدش دست رسا	ای دل نخوری فریب از باب و غا هر چند که آستین نماید من اونس
وله	
جز فقر نذر در مرض حرص دوا خوشتر بر کاهی بود از مال هجا	کے میرزا انعام شود دست گدا آنرا که کند چشم بریدن بیتاب
وله	

درد زدن بنارده است  
سید و دل نماند  
ای که از دم منزلت نمود پذیرد  
بافت در دلایت بی شک  
بگشتن شکست از آنجا  
گاه از راه اول با درون  
بهر حال سید با درون  
ای سوره الضلالت  
در ذکر خنی که در مغان  
نماند از این سوره که  
دوام حسی  
ای بود حسی  
چون که پوری نفسان  
بجز در درد نظر بود با  
است و در خواب و در  
کرم صورت گمان  
شاید از همان  
شعبه گشتن طور در آن



اس کے لیے  
 کئی نسخے  
 ہیں  
 ان میں سے  
 ایک نسخہ  
 ہے جو کہ  
 اس کے لیے  
 بہت  
 مفید ہے  
 اس کے  
 ساتھ  
 دوسرے  
 نسخے  
 بھی  
 ہیں  
 جن سے  
 اس کے  
 لیے  
 بہت  
 فائدہ  
 ہے

دولان کے

زان دم کہ فناد از نظرم دور آناه از بسکہ گریستم بشہائے فراق	مگر کردہ رو چشمم نرم طفتل بجاہ اگر دید سواد دیده ام آب شہاہ	وله
آغشت بر شمع داغ من سبنہ شب ناخوشم از روز من خوش گذرد	قالب کنم از بیم چو فالوس تنے ایت گریخت روز بے	وله
در عمد تو بسکہ بخت شد یار بخلق در بلغ جهان نہال جو دیکہ ز فیض	ہرگز نہ سپہ آزار بخلق ہر روزہ دوبارہ میدہی بار بخلق	وله
ہر کس کہ بتواز بہر نہاہ آرو رود فالوس گزارد آستین در جامہ	از ربط مخالفش تنہ کن پہلو تا شمع زدست دست درد امن و	وله
از صحبت ہر کہ شد سخن چین پختلم از نہار شوازدوز بانان ایمن	پس چون کاغذ سچیدہ بکش رود ہم غافل در بیم باش از تیغ دودم	وله
کردم ہر چند خستہ در عالم افسوس کہ ہر جو ہر ماہے شطرنج	یاران موافق بجان دیدم کم ایک رنگ نیند ہنشدیان با ہم	وله
بدر کہ چہ دے چند بہ بنگان شہت از تیرہ دلی پاک نشد خاکستر	ہر رشتہ پیکش تیغ تیا وہد دست ہر چند کہ بکش و آئینہ شہت	وله

اس کے لیے  
 کئی نسخے  
 ہیں  
 ان میں سے  
 ایک نسخہ  
 ہے جو کہ  
 اس کے لیے  
 بہت  
 مفید ہے

جز غم ز سر ترا من سستم چه رسد دل کلبه بویش پیش دونه بود	بر کاسه من غم شکسته چه رسد ناخن گرفت تا بدستم چه رسد
گر تبه شعر خود به پرسی از من بر بسه و رفته که کرده اشق سخن	گویم سخن با تو مرغ ای کودان چون ای زبان بشوی از آب من
از اهل سخن کس لب نذر رسد هر سخن او بیکه بلند افتاد دست	در شعر باد غم نه به نذر رسد ترسم که باو صرع دیگر گزشتند
خفته که بود روح گیشش چه رسد گویند که بر بند شعرش از باب سخن	با صاف ضمیر ان اشده سخن چه رسد ناش نیرند تا شعورش نه رسد
از همه در خمیش اگر جفا برداری در راه سلوک دستگیر تو شود	هر گام از او فائده ناپ برداری آنرا که ز خاک چون همسایه برداری
افرویس که رفت نشد عهد شباب از بهر تماشای جهان بچو جباب	سر خوش نشدم یکدم از باد تو تاب تا و اگر دیم چشم رشتیم بچو است
ترین کافه سبز داد عشقش دادم ممنونم از آن نفس برومند که کرد	گل گل بسفت خاطر زاشلام بعد از عمری ای برگ بنری یادم

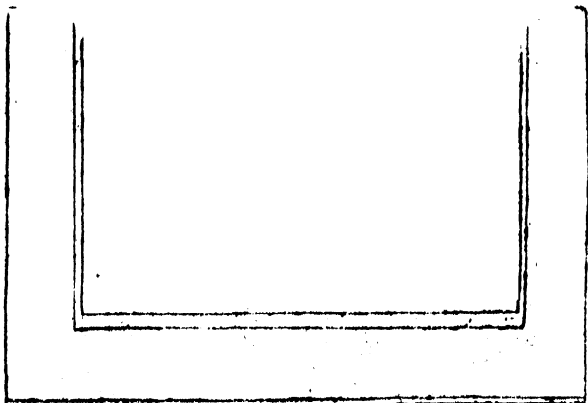
این شعرها در کتابخانه  
 کتب خطی است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 تغییر یافته است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 حذف شده است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 اضافه شده است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 تغییر یافته است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 حذف شده است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 اضافه شده است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 تغییر یافته است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 حذف شده است  
 و در بعضی نسخ  
 کلماتی در آن  
 اضافه شده است

هر کس که بسختی بود دائم تنگ باشد گردون بهشت جانان در جنگ	هر کس که تواناست کشد بر رخ زیاد نشد بر بود از تیشه بر اسه رگ تنگ
وله	وله
هر کس که بنهر مندر زید در عالم دید می که بوقت رسته تا بله خیاط	است از هنر خویش دلش را صد غم سه ساید دست از تاسف بر هم
وله	وله
افتاد در پیش ز دروا اعضا سه مایند تا مرا استادان	کوشا گردی که مالذ اعضا سه مرا ای کاش که گوش میشدم سر تا پایا
وله	وله
ای داد ترا خدا سه بر حسن برات باشد کمرت با ز کمر با سه بتان	العل تو نکوتر بود از آب جنات هر چند شمار نبود در عدت برات
وله	وله
امروز کت اختر طالع سپهر است غافل نشین ز انقلاب گردون	در روز دگر زد شد ز نیر تر است در پرده چو برگشت دگر پرده در است
وله	وله
بر خیز در جنگ خصم شمشیر بند در زرم ز اسباب فراغت بگذر	بر پز نظیر بسان ز با کبر بند پر را کیش از بالاش و بر تیر بند
وله	وله
از زلف تو شانم عاقبت دست کشید هر چند که عمری هوس رو نبود داشت	سرخ دل عشاق ز دام تو پرید گرداند در ترق آینه چون خط تو دیر
وله	وله

این شعر در کتاب  
سیرت است که در  
سوره بقره در  
آیه ۱۰۴ است  
و در کتاب  
تفسیر قرآن  
در تفسیر  
آیه ۱۰۴  
در کتاب  
تفسیر قرآن  
در تفسیر  
آیه ۱۰۴  
در کتاب  
تفسیر قرآن  
در تفسیر  
آیه ۱۰۴

دارم در و س که هست جانها مرا هر چند که نیست ملک این در دلی	باشد اے کاش عمر کوتاه مرا دایم تا مرگ هست همواره مرا
وله	ای دشمن جان من ۱۱
چون نخل قد بار گل افشان گردد آن خرمن گل را چو در آغوش کشم	مجلس همه رشک سخن بهتان گردد خاک تن من سفال در بجان گردد
وله	
ای جامه فقر زیب و پیرایه تو در خاتم صنع سر ز نقش دو کون	وی شاه گدا تو انگر از پایه تو تا صرف نشد سیاهی سیاه تو
وله	
تا دین تو او کرد بر امت در خیر چون سایه ذلیل گشت آن نام سایه	بر روی زمین نیست نشانی از دیر کز پرویت گذشته شد تابع غیر
وله	
گلگون تو هست بسکه سرعت آئین گردید بلند آتش غیرت برق	چون رنگ سبک بر داز روی زمین زین باد که جسته است از دامن زمین
وله	مرا دامت ۱۱

۱۳۱  
دیوان نجفی



اسرار این کتاب  
میرزا علی محمد  
تبریزی  
تألیف  
کتابخانه  
موسسه  
تاریخ  
تبریز  
۱۳۰۲

دیوان  
تبریزی  
۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحيم

اشعار متوفه از قسم تواریخ و تعریفات و تجویبات و غیره که مسلم مغفور شاگرد  
مصنف برورد بعد جمیع اشعار در آخر دیوان تصنیف لطیفش درج ساخته  
در اینجا همان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر براسه تفریح و کسب بپایه  
تحریر می رسد تا کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف باقی مانده باشد

اصطلاح

دلغ نتوان بر میرین آن سکر و مومنین  
بچکس در باد نتواند چراغ افروز وطن

استیاده تبریزی

مراویب ایضا

در این موسم از بسکه تیغ بست آب  
شد آینه خانه مرا ای حباب

ایضا

تا بروی بل نشسته بود کان جوهری  
می نابد چون گیننی به سر انگشتری

ایضا

ز شونخی پشت بر من کردی بگردی  
کنی بر جانب ما پادزان نیز بر دارم

ایضا

من نه از زخم زبان و گران دلر شیم  
در فغان چون قلم از زخم زبان خوشیم

تبریز  
۱۳۰۲  
تألیف  
کتابخانه  
موسسه  
تاریخ  
تبریز

وله	
حسنى که سفيدست نزار در ده چندان	هنگام تک هست وليکن نگين نيت
ز نقد بي نيازي کيسه او همچنان پر شد	که باز دست کسی چیزی بجز ناهنجار نگيرد
ايضا منوی	
هر برتن ز بانگ گشت هسرمو	شوم در وصف حجامه سخن گو
کلامه از نخوت شاهان ر بوده	سران را زير دست خود نموده
باو آئينه بسته چشم اميد	ز پهلويش زده پهلويه خورشيد
نشان داده ز خورشيد آن پر پرو	شده خط شعاع نشتر او
چو گردد نشترش از دور پيدا	پس تغليم او خيز درگ از جا
نيا بدرگ الم زد پک سر سو	بود از مویس کتر نشتر او
شده از سر تراشے سر در خلق	روان چون آب جگش بر سر خلق
بسر ها گويزيد آب ديگر	که مويش ميان او شده تر
ز بس مراض آن سر دلکش اتقا	دهتر از چشم دا بروی تمان ياد
بود مراض او دل بسته او	بود همچشم با مست ر اصن ابزو
بعضا ديش نقش خوش نشسته	بود کارش همیشه دست بسته
ز خونم شاخ رانا کرده گلگون	نشسته شاخ گل از رشک ز خون
په افزون ميد هر آن فتنه انگيز	که شاخ گل از و گردید گل ريز
مے شوقش مگر نوشيد حجام	که نام شيشه کرد از بنجودى حجام
چنان از آتش شوق ست بيتاب	که هر شب ميخورد چندين سبو آب
نموده حبيح خاک تر به گنجن	کند آن ماه تا آئينه روشن

این مرقم زینت نام  
 تراشیدن در وقت غروب  
 قاصد را حجامه  
 است که وقت خلق مویس  
 از دست بر سر او زدند  
 کرده حلق مویس  
 کرده گردان و کلاه  
 نطقه سر او  
 چون از او خارج  
 خالی است از حجامه  
 سبب غلبه شدن  
 آن حجامه بر سر شاهان بود  
 بکنند  
 روان کردن حضرت با حجامه  
 خلق بر حجامه حضرت حجام  
 چشم از رخ او  
 صورتی می نمود و لفظ  
 البته نصحا که تمام حجامه  
 حضرت از دم اشک  
 ۱۲۱۱

<p>دو لے سے آزما بد تیغ بر تو          کدو سے نمیش پوسته هر دست          تماشا کن که گشتم از کدو غرق          تھے کبہ برون آید ز حماس          چو جام بادہ طاس آب بر          کہ باشد پیش او چون کاسہ آب          شب مانی تو شد از تیر گے دوز          و لے آدم کہ بیرون رفتم از تو پیش          کہ در جاسے بسازم بند ناخن          تو گوئی سایہ کرد اندر سرمه دوز          مبادا سایہ او از سرمه کلم</p>	<p>بجز قلم باشد مطلب او          کشد تا بادہ خون سن آن مست          شدم در بحر خون از دست او غرق          براہ انتظا ر آن گل اندام          زمستی میکشد آن ماہ سپر          نذارم چشم من زمین آرزو خواب          بیایاے آفتاب عالم افروز          نہادو آئینہ ام آن ماہ در پیش          ز دستم دور از آن افکنده ناخن          سبک برداشت چون آن مہر پر نور          بود نامہ چہ رنغ بزم عالم</p>
---	--

ای واسطہ روشنی جان

<p>گفتش زین جسبوت چیت سود          نیست دردستم عنان اختیار</p>	<p>ہندوی دیدم کہ مست از عشق بود          در جوایم گفتم آن زنا را وار</p>
--	--

رشتہ در گردنم افکنده دوست  
 بے بردہر جا کہ خاطر خواہ اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

<p>طا آلبا آن بے کسل باغ نعیم          بے عصا طے کرد این رہ را کلیم          شد سخن از مردن طالب تیمم          چون زبان خامہ میگردد دو نیم</p>	<p>حیف کردیوار این گلشن پر پید          رفت و آخر خامہ ما از دست داد          اشک حسرت چون نمبر یزد قلم          ہر دم از شوقش دل اہل سخن</p>
--	---

دیوان کلیم  
 م  
 ای واسطہ روشنی جان  
 ہندوی دیدم کہ مست از عشق بود  
 در جوایم گفتم آن زنا را وار  
 رشتہ در گردنم افکنده دوست  
 بے بردہر جا کہ خاطر خواہ اوست  
 قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم  
 حیف کردیوار این گلشن پر پید  
 رفت و آخر خامہ ما از دست داد  
 اشک حسرت چون نمبر یزد قلم  
 ہر دم از شوقش دل اہل سخن

عمر ہادیاد و زیر زمین	خاک بر سر گرد قدسی و سلیم گشتہ اندین ہر سہ در یکجا تقسیم
گفت تاریخ وفات او غنی طور معنی بود روشن از کلیم	
ایضاً در وفات الہی شاعر	
بیست دور از اثر صحبت او	کہ لب گور در آید بہ سخن جامہ پوشیدہ سہ چن ہوسن
گفت تاریخ وفاتش طاہر برڈ آلمے ز جہان گوے سخن	
ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان	
حیف کہ فوت شد وہ امرا تا کہ دستخ <sup>بھیما</sup> ملک باقی را	بہ سپرد دل گند نصیب سیاہ ارخت بیرون کشید زین خرگاہ مردمک شد ز گریہ لہر سیاہ پنرسن ماہ ماند یک پر کاہ ہمہ آزادہ دل گداوشاہ ہمچونے زین مصیبت جا کماہ
دور زان آفتاب اوج کمال جستہ از بسکہ بر حق آہ از دل آنکہ دلخ اند ماہ تا ماہ ہے شد نفس نالہ در گلو مارا	
جست زین مصرع از زبان غنی مرد اسلام خان والا جاہ	
اول	
سوز دلخ دل مادمخ نشد از مرہم بسفر رفتی و از تیغ فراقت پیہم	گرے شمع ز فانوس نیکرہ ددکم زخم چندان بہم آید کہ نیاید بے کم

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

دہلی  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰









بسم الله الرحمن الرحيم  
 این کتاب در بیان اسرار و معانی است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 و در بیان اسرار و معانی است

<p>تیشه بر پائینند هر کس که میگردود در آن          خنده و دندان نما جرت و خیز پروان          پر نشد از برن بر شاخ آشیان بیلان          کاسه برکت هست سرو از آشیان بیلان</p>	<p>بسکه هر سو پار بخت براه افتاده است          سینه زنده های بام از پاره های خج در          چشم گلشن شد سفید از انتظار نو بهار          تا کند در یوزده آتش بگلشن از چنار</p>
<p>جز شکر نعمتم نبود بر زبان در د          شد استخوان پهلوی من ز زبان در د          اگر نیست کاشه بهر من آشیان در د          شد بر تفع ز سایه یمن یا ز شتان در د          تا چند در شگنجه بود از بنان در د          ای کاش بشکند چو بهلم استخوان در د</p>	<p>تشیه کاسه آستان از روی تود بر ۱۲ اوله          در روغن او فتاد و ز داغم چونان در          گاهه بود و بجایب هر گاه سوی پا          خاشاک موی جمع در و اینقدر جرت          اگر بست گشت پایش از پامن چه باک          خوابد هر شکسته شد قالم استخوان من          آخردم تسکست شد از درد استخوان</p>

بیت

بندی احوال مصنف که شایع در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذّه معتبره رحمهم  
 الله تعالی نگاهشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گویا بیاری در تذکره الشعرا  
 مسمی به مجمع النفائس می آرد که ملاحظه غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است  
 گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرعومی مرزا صاحب میفرمود که براس  
 تخم از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر و حید  
 دیوان او را بیکل با زدی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر  
 نیز در متاخرین کم برخاسته در بسن بهمان تازه و بندوبست معلنی و در صفای  
 عبارات از بهر صبران بلکه از اکثر گزندگان پیش قدم است جناب مرزا صاحب

بسم الله الرحمن الرحيم  
 این کتاب در بیان اسرار و معانی است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 و در بیان اسرار و معانی است

دیوان محسنی

بسم الله الرحمن الرحيم  
 این کتاب در بیان اسرار و معانی است  
 و در بیان اسرار و معانی است  
 و در بیان اسرار و معانی است

دو صد بیت از دیوان او انتخاب زده در سینه خود نوشت و حالا بیاض مذکورش  
 بعضی است بنام انصاف میرزای مرحوم را والا قلیجان حال ایران صاحبان  
 گنج با آورد کلام هندی را بنحاطر می آند و نیز در تذکره مذکور مسطور است که مؤلف  
 آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که مرزا صاحب سیر نمود که کاشش تمام شها  
 میرزا به غنی می بخشیدند و این شعر شعر حسن سبزی بخط سبزی را که در اسیر بودم  
 هرنگ زمین بود در گرفتار شدم و حواله من کردند را قلم الحروف می گوید عزیز می  
 معتد القبول نقل میکند که مرزا عبدالقادر بیدل میگفت که اگر این شعر از عبدال  
 اسیری بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی غنی نزد می  
 بود و محمد جریح الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای هندی آورده که ملا طاهر محمد غنی  
 در تحصیل علوم سنی نموده با وجود حدیث سن در کمال بی تعلق بوده چشم بر زلف  
 دنیا که در نظر عارف قدر بزرگ گاهی ظاهر نگشوده بجهت آن غنی معنوی رسم  
 بود چنانکه خود گفت شعر سسی روزی بر نیندازد مرا از جاسه خویش و آب و چو  
 شمع سیریزم ولی بر پاسه خویش و الا صبح القوی سموع شد که با دوشاه و الا جاه  
 هندوستان بیعت خان حاکم کشمیر نوشت که او را در اوتان پای تخت نمایر سیف خان  
 او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او با بنود گفت که عرض کنید که دیوانه است کجا  
 گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او بی الفور گریبان خود را در دیده دیوانه وار روان  
 بخانه شد بعد از سه روز فوت گردید تا که درست سلیقه و غریب خیال بود شاعر  
 با یکی لطیف است و میر حسن دوست در تذکره اشعرا می نویسد که شاعر ماهر یک  
 فنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان بخندانی است و شاعر شیخ مثنی فانی سیر قاضی  
 بوده مرزا صاحب این پیشش اشینده عزیزت کشمیر نمود شعر موسی بیان  
 نوشته که الین و کرد جدا کاسه سر بازن و در یافته پرسید که که الین گرام

این شعر در مکتب  
 میرزا حسن سبزی  
 در کتب معتد  
 نقل شده است

دیوان  
 میرزا حسن سبزی  
 در مکتب  
 میرزا حسن سبزی  
 در کتب معتد  
 نقل شده است

رشته است که کوزه گران کاسه را از چرخ بر وجه ایسانند گفت ملی باز غنی  
 دیوان خود را که از لک بیت برگزیده دو هزار بیت بیاض نگاشته و باقی را  
 بآب داده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعه آن بغایت مخلوطا شاد و خست  
 بر چینی حسرتنا خورده گفت کاش این همه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم  
 و این یک بیت او بمن حواله میکردم حسن سبزی الخ محمد افضل مرغوش در  
 ذکر فضا طش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایه سخنوری را بر چینه  
 کمال رسانیده از خطه کشمیر بلکه از اقلیم هند پنجوا خوش خیال نازک بند بر نخاسته دیوان  
 را محمد علی با هر ترتیب داده چنانچه دیوان میر مغزو ناصر علی را بنده جمع نموده غنی  
 تاریخ شرف گفتن و ابتداء تخلص یا فتن اوست و اکثر از معاصرین و متاخرین  
 قائل بخوش کلای او بوده اند میگویند که تخلص خود صفت ذات خویش ساخته بود  
 یعنی در عین بیوستگاهی کمال جمعیت میگذاشت و چون زرد بآب خود سرسبز بود  
 رنگ مروارید و صرف زاویه بیاس بر و تمیذ بودی اشعارش مانند گلها گیس کشمیر  
 همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان بیوست با طراوت و ارادت او را  
 معنی خاص بسیار است و مضامین تازه به بیاس اگر چه شاگرد محسن فانی است لیکن  
 بر دلیله دراک در فتون علم بر استاد چهره دستی می نمود هر گاه شیخ را مسئله مشکل  
 شدی از وی استفسار نمودی اما صغیر و خوش در عین شباب بسره پنجه شایین  
 اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و باین ضیق فرصت آنچه  
 از طبع و قادش سر زده بودالی الا آن در ایران و توران دسواد هند و ستان برافرا  
 دالسته جاری است و این بیت از غیب دایمهای اوست **نه** نباشد شعر من شوم  
 تا جان در بدن باشد که بعد از مرگ تا چون نافه بیرون میدهد بپوراد محمد علی ماهر شنبکا  
 میرزا جعفر سمائی در تاریخ و فائز این قطعه نظم کرده قطعه خود ادش فیض صحبت **۹۶**

شیخ کامل حسن فغانی به فنی بر حلقه اصحاب او در کتبه دانی شده تهمی چون کرد بزم شیخ  
 را گفتند تاریخش که آگاهی موسی دارالامتاز دار فغانی شده عنایت خان نظر فغانی  
 ناظم صوبه کشمیر دعوی کرد که شعر یک از یک مرتبه خواندن یا شنیدن لغت من بنیای معنی  
 است چون فغانی بشنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فغانی  
 عنایت خان دهم امروزان اعتماد بر خاست و بعد از آن هیچگاه با خان نکرود  
 ملاقات نکرد بلکه از وی تاریخ وفات که مکرار و همتا و دونه باشد و ابتدا سے شعر  
 گوئی او که یک هزار و شصت و پنجاه و شش شعر او نوزده سال می شود سبحان الله  
 اینقدر فرصت تلبیس و تحویل این فن در به که کاملان شیوه سخنوری را در قرنها  
 ست میداد شعر این سعادت بزود بازو نیست تا نماند بخشد خدا سے بخشنده

من  
 در این کتاب  
 فغانی  
 در این کتاب  
 در این کتاب

خاتمه دیوان فغانی

۱۳۳۱  
 بیرون در مشهد  
 دارالاشاعره دیوان  
 از آن قطعات است  
 سند است سینه بود



# خاتم الطبع

الحمد لله العنی که دیوان بلاغت بنیان مایه نازک سخن طام محمد طاهر متخلص  
 به معنی در مطبع فیض منبع منشی نول کشور واقع کاپور سیرتی  
 عالی جناب معلى القاب منشی پراگ نراسین صاحب  
 بھار گوراکے بہادر مالک مطبع دوم اقبالہ  
 بارہ ہشتم ماہ مئی ۱۹۱۵ء عیسوی  
 طبع مطبع پوشیدہ  
 فقط

قطعات تاریخ طبع دیوان غنی

از ہمایہ سبحان ابو ناظم مولانا مولوی محمد حامد علی خان صاحب  
متخلص بہ حامد شاہ آبادی محافظہ گلہ نجر

ہر کہ دیوان غنی دید بخت انصافاً

ہست و اللہ عجیب نظم لطیف و لطفت

کلب حامد پے تاریخ ز روی اوصاف

ز درتسم - واہ عجیب نظم لطیف و لطفت

از رشحات کلام اہر سلک نقاد و سخنور منشی بالک ام صاحب گہر  
خوشنویس تلمیذ حضرت شگفتہ لکھنوی منصرم صیغین طبع مطبع ہذا

زا الطباع این کلام پر بلاغت گشتہ اند

نکتہ سبحان زمان ممنون احسان غنی

مہر سال طبع رخشاںدے گہر فکر مچنین

طبع مشد ماہ جہان افروز دیوان غنی

کلیات جامی۔ یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا ہم پہنچا اسی سے نقل ہو کر چھپا۔  
 قند سیارگی۔ مجموعہ مثنویات کلام شعرا سے نامی مولفہ۔  
 مولوی شہزادہ الغفران صاحب بہادر تخلص بہ نسخ۔  
 کلیات نظیری نیشا پوری۔ نثر شریح طبع ہوا ہے۔  
 تذکرہ حسینی۔ سوانح سیرتین دوست سبغی اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہشت اور ایسے کرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔  
 گلشن پنجارہ۔ نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب بہادر شریفیہ دہلوی نئی نایبیت سے تذکرہ شاعرانہ تقدیر ہے۔  
 قصائد رفو خانہ۔ مصنفہ منشی تقی اللہ صاحب بہت۔  
 دیوان نفاہت۔ فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ۔  
 کلیات ظفر فارابی۔ اس میں قصائد دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہیں بتایا ہے غیبی یہ کلیات بہ نثر و دلائل ہم پہنچا کہ جس کو جناب مولوی محمد سلیم صاحب علم تخلص سے بڑی کوشش و محنت و زحمت و زری سے چند نسخہ نقلی فراہم کر کے اس ایک نسخہ کو بہ ترتیب کاوی بہر چند نسخوں میں انرا طرز و ترتیب نامہ و قطعات و رباعیات کی پائی گئی لیکن ناقص و روا اسکان بسری اس کی تکمیل اور صحت الفاظ و بیانات میں بہت دیدہ و زری اور موثر گائی کر کے معالی لغات کی بہت تفریح و توضیح کی اور جا بجا اشعار دقیق کے معنی بھی لکھ کرے فی الحقیقت یہ وہ کلیات ہے کہ دوسرے اہل کلام اس جاہلیت کی صفت سے نہ ہو گا جو کہ مالک مطبع اودھ اخبار عالی اہم جناب منشی نول کشور صاحب داماد قباد کا از ابتدا سے بنائے مطبع سے یہ نشا ہے کہ اشاعت علوم و فنون عامہ متاخر کے لیے ہوا و اسی نظر سے وقت و مکان کتب نامہ زمانہ ہم پہنچا کہ ہر ماہ یا بہ ترجمہ چھاپی گئی اخبار کلیات از نول فارسی اساتذہ نامی تراوی کے جان کلمہ بروت دوستانہ احباب سے باہر و نہ ہم پہنچا کہ وہ فراہم ہو کر طبع کے چند کلیات اساتذہ فارسی گوہر کلام شریح کلیات شریح علی حسنین و کلیات مرزا عبدالقادر

بیدل و کلیات حضرت صلح الدین سعدی مشہر سیرانی کلیات مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی کلیات مرزا محمد علی صاحب کلیات امیر خسرو دہلوی۔  
 کلیات ملا عبدالرحمن جامی کلیات نظیری نیشا پوری اور کچھ اشعار خرباران فروخت ہوتا ہے یہ کلیات تصنیف حضرت ابونصر فارابی سے ہے کہ جو ایک شاہوار تک خیال بلند فکر بمثال آستانہ سلیمان اور علم حکیمہ ریاضی میں مشہور آفاق تھا امیو کب سے لقب اسکا پیر الہام ہے مابعد سلطان اتابک ابو بکر باغرازی ملازمی انعام و اکرام سے اختصاص پایا الحال جب یہ کلیات اس خصوصیت اور جاہلیت کے ہم پہنچا تب فتوحات میں سے تصور کر کے قطع خوشنما پر صحت کامل کے ساتھ چھپا اسلحا کہ مطبوعہ شایعین ہوا۔

کتاب دوادین اردو

بہارستان سخن۔ اردو ناسخ و تفسیر و ماد کی ہر طرح غائبین سے مطبع۔  
 دیوان گویا۔ تصنیف فقیر محمد خان گویا صاحب و وزیر لیونان نو۔  
 کلیات صنعت۔ کلام شاعر سمنند میان کریم الدین صنعت مراد آبادی۔  
 دیوان رند۔ تصنیف نواب محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد آتش۔  
 کلیات ناسخ۔ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے وہ ان عرصہ و جاہلیت میں۔  
 کلیات آتش۔ تصنیف خواجہ سعید علی آتش لکھنوی کلیات نظام۔ اردو یہ کلیات بلاغت کلمات از کلام معنی نظام جناب نظام الدولہ نواب مرزا علی محمد بہادر نظام ہے۔  
 کلیات لغزیر العزیز آبادی۔ اس میں نثر و سہ سہ و دیگر نظمیں۔

دیوان فداویہ - نہایت عمدہ دیوان تصنیف مولانا  
 فاضل صاحب -  
 گلہ سہ امانت - بحسنات امانت شاعر گھنوی کے -  
 دیوان اکبر - مثنوی نظر علی صاحب اسیر - شاعر نامور  
 کلیات ذکی - ملک الشعراء صہدی علیخان مرحوم  
 ذکی کی تصنیف -  
 دیوان غافل - تصنیف جناب منور خان صاحب فاضل  
 ہمایہ آتش و ناسخ -  
 کلیات امیر الشہر تسلیم - نام تاریخی نظر امیر حمزہ تصنیف  
 مثنوی امیر الشہر تسلیم شاگرد رشید سید دہلوی -  
 دیوان ذوق - کلیات سید ابراہیم دہلوی تخلص ذوق  
 منتخبات میر درد و سودا - واسطے مدارس اودھ کے طبع  
 کلیات میر سہم البیوت استاد کلام ہے - بعد نظرانی  
 کر وسیع ہوا -  
 دیوان صادق - مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب -  
 کلیات ظفر - ہر چار جلد یہ دیوان مشہور ہے -  
 گلہ سہ نعت - از محمد واحد علیخان قصائد دوحیہ مسرور  
 کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین احمد صاحب  
 دیوان لطف - یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و دلچسپ  
 مجمع الاشعار - مجموعہ کلام سائزہ قدیم و حال ہے -  
 دیوان نیاز - تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو فاضل  
 کلیات - جن خان - نہایت پاکیزہ و لائق کاغذ پرچھاپا  
 جس کے نظیر - مجموعہ کلام شعرا سے قدیم - کلیات نوین  
 حال کاغذ سازی -  
 دیوان امیر مسلمان براہ الغیب تصنیف مثنوی میر احمد صاحب  
 دیوان غالب - دہلوی اردو کی مرتبہ مختلف مقامات  
 میں طبع ہوا اور پھر خیرداروں کی خواہش باقی رہی  
 آخر کار اس مطبع میں منقول مطبوعہ نظامی سے طبع ہوا  
 دیوان شہید می - مشہور شاعر کلام طبع جدید ہوا  
 دیوان شائق نظر عشق نام - تصنیف خواجہ اسد  
 میمن خان تعلق -  
 ہمایہ سالک - ایک دیوان عمدہ فقیر طبع مرزا ذہلی

بگ خزن تخلص سالک ہو -  
 ہفت خوان منظوم تصنیف مولوی عبدالاحد صاحب  
 مثنوی زینت العجبین - در مدح نواب غوث محمد خان  
 صاحب درہ -  
 مثنوی سعدین - تصنیف مثنوی النوار حسین صاحب  
 سہ سوانی تخلص تسلیم -  
 سرو و دہلی - مولفہ نگینہ محمد علی جو یا جامع صنائع تاریخی  
 مثنوی فرنگ عشق - مصنفہ مثنوی طوطا رام صاحب محرف  
 شیایان -  
 مثنوی در پائے حسن - مصنفہ ایضا قصہ نہایت خوب ہے  
 مثنوی جوہر عشق - مصنفہ مثنوی نصیر الدین احمد صاحب  
 تخلص نصیر -  
 مثنوی سعدن الفیض - در مدح پیر صلح بطور محسن  
 و مدرس ہے -  
 کلیات انشاز اللہ خان - یہ کلیات تیز طبع عالی میر  
 انشاز اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت محمد بن نواب  
 سعادت علیخان بہادر کے بڑے نامی گرامی شاعر و نابین  
 سے تھے -  
 کلیات سلسلخ - اس مجموعہ میں رسائل ذیل ہیں -  
 شاد عشرت - سخن مشعر - اشعار سلسلخ - مرغوب دل  
 وقت بیخالی - گنج تواریخ - چہ نہ فیض - قند پارسی  
 زبان رکبتہ - قطعہ منتخب - از مولوی عبدالغفور حسان  
 صاحب بہادر -  
 قطعہ منتخب - موائید مولوی عبدالغفور خان صاحب بہادر  
 ایضاً -  
 رسالہ زبان رکبتہ - وجہ ایجاد زبان رکبتہ کو قطعہ  
 کے ساتھ جناب مددوح سنہ مع نظر اشعار اساتذہ  
 بالیقین کیا -  
 شاہ عشرت - مولفہ ایضاً -  
 سخن شعرا - ایضا شعرا سے متقدّمین کا اردو تذکرہ  
 ہے -  
 اشعار سلسلخ - جناب مددوح کا دو سلاہ دیوان ہے -













